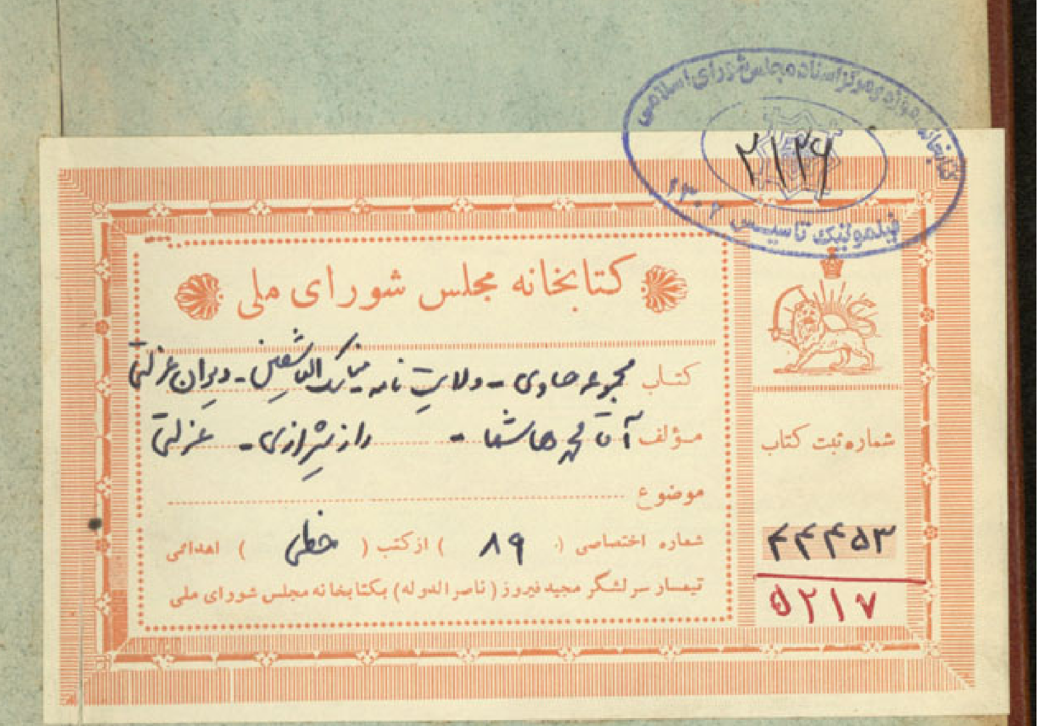
ولایت نامه

و تنبیه العاشقین

۱۹٤۱



هو العلی الاعلی

هذا الکتاب المستطاب المسمّی بولایت نامه
من تألیفات جناب قدوة العارفین فخر
المجذوبین سند السالکین غوث الطالبین سیّد
الواصلین مرشد المکاشفین المستغرق فی بحر الولایة
العلویة التی هی ولایت رب العالمین صاحب
الریاضات و الحالات و المکاشفات
و الکرامات البیّنات مولانا العارف
الکامل العالم آقای آقا محمد هاشم
روّح روحه الشریف العزیز
یا مدد علی

یا علی مدد

هو

و السلام علی من اتبع الهدی

کتاب ولایت نامه

و به نستعین یا علی مدد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای برادر روز و شب نام علی
بر زبان داری و از وی غافلی

پیش خود شادی که تو هم شیعیی
بلکه از شیعه زان فرقه که ناجیی

لیک حب دنیی دون در دلت
آتشی افروخت در آن گفت

با علی گوئی و دنیا مطلبت
بت پرستی و بود بت یاربت

حب دنیا داری و حب علی
جمع این هر دو بهت فرط جاهلی

حب آل احمد و حب جهان
این نباشد رو ز قرآن باز خوان

ما جعل الله من قلبین گفت
که دو دل در کس نگردیده نهفت

دو محبت در دلی چون می شود
که ز مهری قلبها خون می شود

یک دل آن به که حب یک حبیب
با خدا یا که هوایش شد قریب

پس بجو در دل خیال یک جمال
یا که دنیا یا علی جمعش محال

حب حیدر آفتابست ای پسر
حب دنیا ابر و غیم و سایه ور

یا که در دل حب مال و شهوتست
ابر تحتی مانع از نورست

دولت جاوید حب مرتضی است
هر که آن را یافت از دنیا جداست

حب آل مصطفی اکسیر دان
چون رسد بر دل برون شد غش از آن

حب حیدر دان چو شمعی در درون
همچو صرصر حب این دنیای دون

دشمن این شمع باشد هوا
میکشد آن را نمی بخشد ضیاء

پس هوا را کن از دل برون
تا که حب حیدر آید اندرون

حب دنیا چون ز دل رفت از دلت
پرتو مهر علی شد شاملت

حب حیدر نور باشد بیشکی
زانکه جنس او نگردی زین مسلکی

حب دنیا ظلمت و قهرا آمده
دین و دنیا زان نبود هر دو با

مصطفی فرمود که حب علی
ضد هم بد گردد از وی منجلی

معنیش آنست که مهر علی
ز آن حق هر باطل آمد ای ولی

زانکه مهر او ز نور مطلقست
اوست خورشید و ز انوار حقست

دل منور شد با نوار صفا
یافت چون از نور مهرش اصطفا

چون بتابد بر دلی مهر علی
سازدش از ما سوی الله صیقلی

دل منور کن ز انوار جلی
تا بتابد اندر آن مهر علی

صیقل دلها است مهر بوتراب
تیره گیها برد چون آفتاب

چون بماند در دل آن نور خدا / رنگ باطلها شود از وی جدا

حب غیر حق صفت الغافلان / حب دنیا باطل محض است آن

حق بباطلها مپوشان ای جوان / آیه لا تلبسوا را برخوان

دل بشوریده چو از انوار حق / شد علیم ما سیأتی ما سبق

علت دنیا دوست زخمی چون حضیض / که پلید است و نجس باشد مریض

گر صلوة و صوم و حج و ورد و نقع / کی کند از دست او از فسخ نفع

زانکه پر از ظلمت است و از غرض / حب دنیا در دلش باشد مرض

حق غشاوت ختم کرده بر دلش / هم مرضش گفته است و باطلش

شرح این را اگر بخواهی ای عمو / از کلام الله آیاتش بجو

این مرضها عشق باشد چاره اش / زین علل گردیده دل بیچاره اش

چون درآید عشق آن مولا رسید / رفت علتها و صحت شد پدید

کینه و حرص و ریا و رشک و شک / شست از لوح دل آیه سعک

حمله علتهای بد را آن طبیب / کرد دارو یافت صحتها عجیب

مرحبا ای عشق نحو در حبیب / زنده شد جان هر چه از رفت بد طبیب

هم محمد گفت آن بحر عطا / حب دنیا هست راس هر خطا

نی اود

پس بگردد جمع در دل ای ولی / نور و ظلمت حب دنیا و علی

زانکه او از جنس نور است ای پسر / وین یکی از جنس نار و کان شر

جنسها از جنس خود را طالب است / نور نور و نار نارش جاذب است

پس بدین گر هیچ در دل حب اوست / تا که واقف زین جهت جاذب گشت

حب حیدر عین فردوس نعیم / این جهت از هم نیست سلک الجحیم

حب دنیا عین نار دوزخ است / طالبش را این که دایم دوزخ است

خنده افزوده در دگر این / این جهنم را محیط الکافرین

این احاطت هست بر گو ای سند / جز که این وصفش چرا ای ادبو

فی کتاب الله قال ربهم / لهو و لا آیه تسجری و صیفهم

طالبا در حکمت حب بورات / شد در آنجا ز گخش فی حجاب

باب جنت ز محتان علیم / شد در آنجا فتح اگر روشن دلی

لیس للانسان الا ما سعی / قال آن شیعه یوسف رئی

آتش عشقت حب انجاب / بالمکاره حفت الجنه بیاب

حضنم سو لا لذت دنیا بدان / حفت النیران بالشهوات خوان

چو که داری حب دنیا در نهان / پس جهنم در وجود خویش دان

حب دنیا بغض حیدر شد یقین   زین سبب در حق او کردند کین
پس یقین شد کاتش قهر اله   بغض حیدر زد رهی مال و جاه
بغض حیدر حب دنیا گشت پس   ور نه مبغض نیست او را هیچ کس
اهل دنیا اند خصمی او همه   بلکه این قوم هستند از جهود
از زمان در نگاهان بیرون مانده اند   ور نعیم و خلد هم بیگانه اند
آمد از نص در قرآن خبر   که همه جان شان تمامی در سقر
اتقوا نار التی را رو بخوان   که وقود او است سنگ و مردمان
آتشی که اشتعالش زین بنست   مبغض حیدر درو هیزم بس است
گر تو لاف دوستی او زنی   قلب را خالی کن از هر دشمنی
دشمنت در شکل مال و جاه   سرنگونت می‌فکند از دیگاه
جاه دنیا چیست ای یار نکو   بهر ما تحقیق و تفصیلش بگو
مال باشد مار و جاه اژدها چو مار   بعد مردن هر دو گردد آشکار
وین دو در این شاه ره کس زنند   روز محشر آتش و مارش گزند
مال ماری گردد اندر گردنش   جاه شد ماری ز نگیر گردنش
این چنین معنی شد چو دید ادوم وین   از زمان گوینه پس بئس القرین

جاه دنیا

جاه و دنیا دانه و دام رهند   صیدگیری کرد صیاد بنهند
حق نهاد ابلیس را این دام و قید   دوست چون صیاد خلق را قید صید
اهل دنیا مرغکان ابلهند   قید دام و دانه مانده گمرهند
مال و جاه از بهر نفس زشت رو   طالب اند از راه برگردند رو
هیچ جا که عکس نفس آن سه ضال   با صراط المستقیم اندر جدال
گر تو بهر نفس خواهی مال و جاه   با صراط المستقیمی خصم آه
نفس کبر آتش ریست ای مرید   حب مال و جاه دارد آن مرید
دوست دارد مال را او جاه را   چون نداند راه را او چاه را
پوستین تن چو درون شود   آتش و مار از تو بیرون سپهد
پس بکن فکری تو بر حال ما   جمع کم کن مار و ماری جاه و مال
جاه چه بود میشوا در جهان   این چه باشد رو قوم سالکان
آن یکی با شاه با میر و وزیر   واندگر با مفتی و شیخ شهیر
آن یکی ملعون هر دو همه   وین یکی مقبول و محمود همه
آن بمعنی زشت بود ای پسر   رنگ و بوی محض باشد سر بسر
که بود در پیش مه هوشمند   رنگ و بوی این عجوزه نپسند

عاشقش بادا درین طبعی بود / مرد دانا طالب او کی شود
لیک جاه فضل هم از صد جهان / گر د مردان را معتقد این بدان
خاصه آن وقتی که هم علم و عمل / جمع کردی یکجا ای دغل
لیک مقصودم ازین علم و عمل / رسم علامت تقلید و جهل
گرگ پوشیده لباس میش را / تا فریبد خلق را و خویش را
شرح خود ای صلاح علم خویش / تا فروشی زهد و فضل از غیر بیش
غلغله اندازی اندر این جهان / کاعلم و اصلح منم ای مردمان
شیخنا و مولوی گوینه عام / شاه با میر و وزیرت هم غلام
هر یکی هدیه وظیفه جنس و نقد / از حلال و از حرام و حل و عقد
اشتر است اشتر با کار و نیش / میبیت آرند از چران شت زیش
اینچنین سهل است آن امر و نفاذ / لیک دارد که بالله العیاذ
عجب و کبر و نخوتش بیش از شهرت / زین چنین فتنه کردن اهیت
زانکه این جای تهی است و ولی / بی شود او را که از او وقت
لیک صد تنبیهش شنود لا تنبه کبیر / با شریح فاحشش گفت آن امیر
کاین بهکان لا تجالس دلا بی / او دمتی او شقی و او صنبی

[illegible]

باب علم حق امیر مؤمنان / با شریح پاک دین کرد این بیان
در ز سر بسته ربانیش هوش / بهر حجت کشیدش در گوش
تا که بر خلق جهان ظاهر شود / گوئیت بر حق جانشین هم او بود
بعد ز آن آن اولاد پاک اطهرش / وارثان احمدند و منبرش
هر که جز ایشان کند این ادعا / بی شک است از گروه اشقیا
پس به پایان گر از صبیای مستحق / تا که بر جای نزاع نیستی شقی
حقه به بین کز این جا تا تو کیستی / نور مطلق یا غبار نیستی
دایم اندر شبه و شک ای فقیه / عمر خود کردی تلف ای سفیه
هم ز شک خویش آری هم جدال / آوری برهان بذات ذوالجلال
که تو از کاه استدلال و وهم / ز عصای خود کنی ثابت فهم
که تو از که تا بخشی رد دلیل / یکی واجب تو ثابت ای مجیل
خود ندیدی که این اثبات تو / نفی باشد پیش نور ذات او
یکی از بهر وجوب گوئی خود / ثابت و یک بهر ممکن ای حسود
ممکن و واجب چو تا ضد هم اند / ضد حق بود ورد ای هوشمند
خود همی گوئی که لا ضد له / پس ثبوت ممکن آمد ضد او

[illegible]

هادی ما گر محمد بوده است … تا که بنشینیم چرا افروخته است

او کتاب الله و عترت را بما … کرده بعد از خویش او رهنما

تا که اینست زین جهان هرگز نگسلند … پس بنور رهبرشان ره روند

گر محمد هادی و عاقل بود … پس طریق فلسفی باطل بود

پس ز قرآن عترت بس بود … هرچه جز این رهبران ابلیس بود

درس قرآن و حدیث عترتش … رهنما گردان که باشد ملتش

پس کجا گفتند شان این سخن … که بیا اثبات واجب را بکن

واجب چه ممکن چه ای لکع … نه طریق الاولیا و انبیا و ع

فهم کن توحید از آن بحر جود … حیدر صفدر شهنشاه وجود

اهل دین معرفت گفته است شه … پس کمال معرفت تصدیق به

قال الصدیق به توحیده … پس کمال صدق آن توحید او

یک در توحید ذات نه اهل … گفت الاخلاص له حد الکمال

در کمال وحد و خلاص آن امام … گفت از آن نفی الصفات ای امام

یعنی اول دینش صدد … نه … بسته که آوری ازروی حد

آنقدر با نور صدق آمیخته … که بیاو شک ازو کم بجسته

بنده که این است ای مرد جهول … نی کتاب و درس و این فصل و …

عمر خود کردی تلف در نحو و صرف … هیچ از عشقش نخواندی یک دو حرف

اسم و فعل و توجه در پیش او … لا تو و الا و لانش را تعمو

بونه بردی گر ز سر اخلاص و عشق … بی سر و بی خود ز روی راه دمشق

این دمشق عشق شهر اولیاست … هر کسی را اندرین جا ره کجاست

این ولایت راه عشق است ای … نیست دین است … قیصر دولت

این ره عشاق ترسا رست و بس … که ز جوهر تن ریست … هوش

هست راه عاشقی باثبات قدم … نه طریق شه فرج و شکم نه

میروی گر راه حق ای راهرو … گو ببست این راه بسم الله رو

آنکسان که راه وصلش رفته اند … کرد جان و تن ازو من زه رفته اند

دست غیر حق یکسو نگرفته اند … تا نگون خون شان آغشته اند

ترک هر درس را علم کن چون رجال … تو شهید اول پس آنکه در وصال

در وصالش انکند قصر در باطل … کو جو … رشته رفت … تحت خاطر

نفس تو چون اژدر این راه تنگ … سنگلاخ صعب … پیش و باش …

سنگلاخش … هوا و هوس … لنگ باهستی با خویش و بس

چو سر با تیغ استغنای عشق
برگرفت و رخت در میدان عشق

چونکه خون عاشقان آن تیغ خورد
رخت هم شد خونبهای عشق او

عاشقان هم جام وصلی اگر کشند
که بدست خویش خوبانشان کشند

پس چو عاشق بود رو در بلا
تا که گردی از شهید کربلا

وصل خواهی سوی ما بی سر بیا
کالبلاء للولاء کاللهب

این ره عشق است جانبازی کواست
که طریق عاشقی رنج و کواست

عاشقان او بلا خور بوده اند
نه که چون ما و تو پرخور بوده اند

نازک اندام و تنعم پیشه
سایه جستی که تو شیر بیشه

عشقبازی کار شیران جهاست
تا نگوئی کار هر کیج و کداست

عشقبازی کار هر ستاج نیست
عشق رو دار است کش حلاج نیست

عشقبازی کار هر جولاه نیست
دار منصور است بازیگاه نیست

پس نخواهی رفت تو این راه را
عاشق خویشی و نفس و جاه را

ذوق در سر تیغ هر کس برابر است
که ترا با زیست شوقی در سر است

زانکه عشق حق نه در هر سر است
که بود ذوق شهادت در سر است

سالک ره خویشتن را کشتن است
کار او نفس و هوا را کشتن است

رنج و محنت با وی است تا وقت مرگ
مرگ باشد وصل ایشان را ساز برگ

این ریاضات و عمری که گذشت
در ره معشوق محنت رو گذشت

چون نشد حاصل از اینها مدعا
پس بباید کرد جان خود فدا

فانی از خود گشت با دلدار یک
امر فاعبد ربه حتی یاتیک

تا که دیده کامران گردد به ما
مرگ گاه عشق ما او که ما

تا نباشد جذب معشوقان زپیش
عاشقان کی بگذرند از جان خویش

پس همین معشوق باشد کامران
جان عاشق مهره در دست آن

لیک عاشق نزد او مرد خام
تا نیابی فهم مطلب زین کلام

عاشقی در عشق حق بیگانه
شمع می باشی تو گه پروانه

پیش باید دیده از شمع عقل
کی توانی یافت نور خور ز نقل

نور خور را چشم خور هم بیندش
دیده خفاش کی بیندش

عاشق خود اهم با مردانه وار
تا نور خویش را پروانه وار

نور خورشید او بدید زین بیان
ره گرد و محو خورشید عیان

عاشق خویش و این قصه کمال
هر چه خواهی نه مهر لایزال

زانکه خود راه است داری همچو
ذات اصل است و اینها فرع او

تا که جمعی جام گیرد انعام و ننگ / بحث خوانندت امرد و ننگ

پیش ابنی و مریدان از عقب / هیچ سرشت نیست از آن محتجب

تو بنوده مولویت پر ز باد / فکر کن در حال خود شرمی بدار

و هو معکم اینجا گفتم بخوان / بگذر از باطل سوی حق شو روان

با تو است آن یار دایم روبرو / تو نمی‌بینیش ای بی آبرو

اوست حاضر در دلت ای پیشوا / در سرت گوید که هستی در دعا

جنگ با نفس خودت ناکرده / ور صفات زشت او در پرده

دل تو پاک از ما سوی کی ساختی / که بمحراب دعا پرداختی

بلبل این باغ صد ار مثنوی / زانکه فقری نی که تا معنوی

لابه و استاخ زاری آوری / گر عطاش همچو حیوانی چری

می‌زنی فریاد با چشم پر آب / نی ز عشقش هم ز بهر نان و آب

گام خواهی ای نعلک رزاق را / بهر او خوانی تو یا رزاق را

[illegible] ستار ای نعلک ناموس را / بهر او خوانی تو یا قدوس را

گهی نیست نیست ابر و فضول / لا قوت است این نمازت با قبول

از قبول رد چو آگه نیستی / پیش خلق از بهر چه می‌ایستی

زانکه اعلا اند آنها نود و نی / این امامت از چه زیشان کی

ظاهر شرع نبی را داشتی / باطن آن از کجا بگذاشتی

ظاهر شریعت دکان قیمت / باطنش نور ولایت و همت

ظاهر شرع پیمبر سنت است / باطن آن عشق گنبد دایم ثابت است

در ره حق می‌گریزی از بلاش / پس نبرتری چرا از ابتلاش

تن ز حق تو بهتر داری چرا / در ریاضتها نمی‌داری ورا

حفظ تن گویی که لازم آمده است / تو ندانی در کجا واجب شده است

حفظ تن از غیر حق واجب نداشت / نی ز حق بهر او خلقت شده است

بهر این فرمود الله اشتری / تا دهی این مال و جانت بر ورا

تن چه باشد جان بنه در راه او / باختن تن چو جانان مراد اوست

گر ببازی جان تو در راه صمد / عشر امثالت دهد بهر عقد

بیشتر از عقد بدهد حسد / رو ضیاعف ایشان خوان ربلا

حفظ طیبات ز اصحاب حلال / دستها را مال بستند رفق و بال

گرد پرواز روز و دنیا نوی جلد / جسم او در روی شه با خود برد

همچنین عباس اندر کربلا / دست مال و بال بستند هر و لا

صبر و هجرت نیست از کل بیام / صبر چون داری ز کل لا بیام

صبر و هجرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز فرزند البنین

هجر چه بود بعد از درگاه رب / در دو عالم با تو قوم تو ادب

روز و شب با تو تویی غافل از آن / اقرب است او از رگ گردن بدان

بعد چه بود ز رحمان دور شدن / از خدا محجوب بنده راه زن

گفت بنده هر من داکو من / خویشتن بینی عدو و المبین

این هجوت چونکه از وی بر پاست / خودبینی چو دیو او دور است

خویش بینی کرد ابلیس لعین / رانده شد از قرب گشت از کافرین

چونکه خود را دید حق او را گشت / گردنش را طوق لعنت سخت بست

این شئامت سخت آید ای فقیه / حرف حق تلخ است تا گردی نبیه

گفته گردم اگر فهمت هست / چون پدر کو بر پسر سیلی نهاست

هم همین دستور گو شیخ عرب / رحمة الله علیه با طرب

گفته اندر زمان علما آن بزرگ / لقمه بگرفته ز نفس گرگ

ایها القوم الذی فی المدرسه / کلما حصلتموه وسوسه

فکر کم ان کان فی غیر الحبیب / مالکم فی نشأة الاخری نصیب

وار هانش

وارهانش از خودی تقلید قال / پس بگردانش تو از اصحاب حال

بعد از آن در پرده بنمایش جمال / تا شود از نیست از اهل وصال

بعد از آن خود را ببین در راه رب / آدم آسا شو بقرب کبریا

زور را بگذار زاری پیش گیر / عشق آر از زور و زاری پیش گیر

آنچه داری جمله زآب دیده شوی / پاک و طاهر شو ز خود چیزی مگوی

نه ز طاعت نه ز عصیان خودت / هیچ نباید یاد از نیک و بدت

حق بدان از حق بخواه و حق ببین / تو که یابی بهره از حق الیقین

خویش و محصولات طاعات کمال / هیچ کن با عشق روی ذوالجلال

کانچه جز آنست کل فان است / وجه ربت دگر سرمد باقی است

مشتری ما حق بود در دو سرا / می‌خرد ما را که الله اشترا

گر ندیداری تو باور زین / رو تو قرآن را بخوان ای مرد دین

خواندن قرآن نکوست بود سنه / پس برو خود را بخوان اندر دو سنه

لیک نتوانی تو خواندن ای جوان / خواندن خود است محض امتحان

کی توانی خویش کردن امتحان / گر کنی هم فعل نفست این بدان

دیگری باید که گردت ممتحن / ممتحن ناگشته کی شد ممتحن

یک سال او زرم از روی فهم | تا کند شق پرده بید ار دو اهم
دل بده ای یار کاین پاکیزه در | می کشم گوشت که تا باشی تو حر
چونکه باشی سالک راه سفر | در رهت شیری در آید بی خبر
حمله آرد بر تو آن شیر عرین | تا کند طعمه ترا ای یار زین
جمله علم و فضل معلومات تو | طاعت و تقوی و طاعات تو
هیچ ماند عبادت ای پسر | تا که بر هاند ترا زان شیر نر
روح تو تا لک در او دوان چو | آمده از غیب تا ملک شهود
دور شد از موطن اصلی خویش | راه صعبی پرخطر دارد به پیش
زانکه با این جسم تو اندر شدن | از ره حس هر دو سوی وطن
بازگشتن هم بود از اندرون | از جهی کانا الیه راجعون
سخت راهی پیش دوری بگو نود | طی راه این سفر باید بود
این سفر از خویش رفتن سوی حق | هر که تاختن زین جهان و هم طبق
در رهت استاده شیر مرگ پیش | آمده بستاندت از قوم خویش
حمله این شیر شیران را در و | شیر نر از هیبت آن کی جان برد
صولت آن اژدر شیر نر ندید | جان او از بیم افتاد و طپید

اگر دیدم

مرگ خونریز آنچنان باشد در | هر زنجیش و در کف از بهر نثار
رو ببیند آن شهادت دیده ها | اهل راز المسار زر میزنند
هر نفس مقتول تیغ عشق یار | از شهادت دلخوشند و کامکار
تشنه لب ایشان بآب خنجرند | زنده دل خوشحال ایشان دلبرند
گر ببارد تیغ و خنجر تیغ ها | جان ها پر سر ز بهر تیغ ها
بابرسیشان رفته اندر راه عشق | جان ها بازیده از بهر دمشق
سالها آواره شهر و دیار | بر کف از عشق یار و شهر یار
جمله سرهاشان بسرهای سنان | روز کو منصور دارد بی زبان
شیرمردانند در راه خدا | زرفته اهرگز مبند ایشان جدا
مرگ را خون زده ایشان مجبور | گر تو بخواهی بدانی پس بمیر
در ره تسلیم پیش آورده این | مرگ را گو هست مخفی گزین
گفت پیغمبر که سو تو ای رفیق | پیشتر از مرگ تا گردی عتیق
چون که بهر کسب نفس آید گرو | ره بسوی حق نگردد آن کلس ره
ربت بوسته دارد و او نظر | از سبب بیند او نفع و ضرر
که نبود مشغول طاعت که گناه | رهزن این جمله نماند محجوب راه

از همه سو رو بیک سو آوریم
اتحاد در که بی سو بریم

در بیان وصف حال عاشقان

این خودی را خرج کردیم ما | در صفا او گر به شیطانیم ما
گر تو آدم زاده‌ای ور حق گریز | همچو ابلیسی مکن با وی ستیز
ربنا انا ظلمنا یاد کن | نی بما اغویتنی سازی نفیر
نزد حق از ظلم خود فریاد کن | نی که انسان تهی بر باد کن
رو بسوی حق به پیش او بمیر | تا که باشد هم ترا او دستگیر
پر ز حق باشند مردان خدا | نیستند ایشان ز حق هرگز جدا
گر بمیری پیش ایشان از خودی | بر خوری از حیات سرمدی
مرگ پیش از مرگ این است ای عمو | گر خودی میری بری زودی تیر از دو
تا که خود بینی تو و نعمت رهین | کی نگردی بهره‌ای چه زنشاخ یقین
تیغ برکش این صدور ای سروبر | تا که باشی روز محشر شاه حر
رو بگو از بهر خود پیری که او | زانچه بنفت بود بسته خو
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر | دامن آن نفس کش را سخت گیر
بعد از آن تو تیغ نفی از دل بکش | بر سرش زن تا که گردی حق خوش
چون که تیغ نفی بر سر آمدش | زندگی را اثبات الا بایدش
هم اگر دوری عیان گفته‌ام | در این اثبات وجب بنهفته‌ام

دم ادم

نی مرا او هم بلبل باغ سماست | بلبلان وحی بستان خداست
میکند اوصاف عاشق را بیان | از زبان بی زبانی راز دان
آن طرف که عشق می‌افزود درد | بو حنیفه شافعی درسی نکرد
عاشقان را کار نبود با وجود | عاشقان را هست بی سرمایه سود
تو مکن تهدیدم از کشتن که من | تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست | مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی | وان دو صد را می‌کند هر دم فدا
هر یکی جان را ستاند ده بها | از نبی خوان عشرة امثالها (قرآن)
گر بریزد خون من آن دوست رو | پای کوبان جان بر افشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست | چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات | ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا | اجتذب روحی وجد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا | لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشتر است | عشق را خود صد زبان دیگر است
بوی آن دلبر چو پران میشود | آن زبانها جمله حیران میشود

عاشقان را شد مدرس حسن دوست | دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان | میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله | نه زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار | مسئلهٔ دور است لیکن دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا | گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها

هر که در خلوت به بینش یافت راه | او ز دانشها نجوید دستگاه

[illegible]

احتمال جان چون شد همکاسه / باندش ز خار دانش تا سه

دید در روانش بود غالب فزا / زآن همی ونا بچه بد جامه را

زانکه ونا بسوا بهین بینید جاین / وآن جهانی را بهین دانید و بین

تو فرو ده درخور این دم سر / با شکر منقودن نی کرمه فی

رخت عقبت با توشی عاشقی / گز خود دانم رو تا عاقلی

آنچه با شیدم ز بد ز شوریت / خوشه از خرمن آن مولویست

هر که جمعش کرده‌ام او باعث است / وانکه حاصل کرد ازو او وارث است

روده ام ز حاصل این کشت زاد / وارثم در ملک معنی هم زیاد

مالک الملک است آن رب کریم / هر که را خواهد دهد ملک عظیم

عزت و دولت بدست قدرتش / ذلت اندر پی بود از سرعتش

گردش لیل و نهار از صنع اوست / نه فلک در پیش امرش همچو گوست

حی ز میت میت ز حی آورد / شی ز لاشی لاشی از شی آورد

قدرت جودش نباید در حساب / چون که خواهد رزق بخشد بی حساب

سور شور رزق داده ام از کرم / این عنایت قسمتم بود از قدم

گل که چیدم من ز باغ مولوی است / عطر بوی او ز فیض معنوی است

اهم و

[illegible]

گر نسیم لطف نغره شهر از کجیست / ور نسیم قهر ره به پر از کجیست

گر نسیم لطف علم عرفان از کجاست / ور نسیم قهر ذنب و عصیان بس کجاست

پس نسیم لطف باشد نه او خود ادب گو / گشته ظاهر هم بقدرت از او

قدرتش در لطف تصرفها کند / نور ظلمتها بسی پیدا کند

تو نمی بینی از خود بی بصیرت / کو است اظهر آیه از این آیت

چون تو ای کوز کان اعمی بوده / خود ببین از این عمی شاید رهی

یکدم از خود گذر و ببین در تنت / کیست گرداننده اندر باطنت

شاخ جنبان بینی و تو باد نه / برگ رقصان بینی و شمشاد نه

آب بینی و نه بینی آب یار / وانکه سازد جاری اندر جویبار

باغ را بینی تو خرم در عیان / خرمیش هست از آب روان

نیزیش بینی اما آب نی / این طراوتها از آب است ای دنی

وانکه راند آب را در جویبار / هم ز خویش راند اندر شاخسار

در بهاران سبزه بینی بی شمار / عاشقی از آب و هم از ابیار

آب هست عرفان حق نهر انبیاء / چون درخت و شاخ باشند اولیاء

می کشند از نهر حق آب روان / گلشن دلشان شود خرم از آن

سبب هد انحیات آن نغات | دشمنی پیشکن تو با نجیات

همچو طفلی شیر بدخوی و درشت | کو زند پستان مادر را ز پشت

مادرش گوید مزن شیر اندروست | وآن زند بدتر را اول زشت خوست

تو چو طفل و اولیا پستان خو | می رهند زین خوی مجویی شیر او

شیر از پستان جانشان می رسد | زنده میکرد و کسی کش می کشد

شیر از پستان روان بی منتش | وانکه جاری بشکند که بینش

وانکه خورد این شیر سکر و اعداد | بهر قوت طفلک نازک گلو

باز تبدیلش نماید او بخون | تا که خصمش جان کند اندر درون

روح حیوانی کند هم در تنش | آن سبیل باز دو از خون بودنش

همچنین تبدیل اعیان و عطا | او کند از ما نباید جز خطا

گر بگوییم شرح هر زینهای آن | بشکند این خامهٔ الکن زبان

وصف ذات کبریا را چون کنم | عقل بیرون از سر کو بیرون کنم

عقل کل در وصف ذات ذوالجلال | ماعرفناکش بود ورد و مقال

من که باشم تا بگویم وصف آن | عجز تیز بینش بیارم در بیان

انده که زود کر باید بر زبان | تغتغه بانگی آید زاشتران

فکر کن در صنعت و در حکمتش | تو که یابی ره از آن اندر رویتش

جمله عالم همچو جامی پر شراب | عکس خورشید است کافتاده در آب

عالمان آیینه و لامع نقش | پادشاهان خلق بنا نقش اهتمش

وآن بتان ماه سیمای ظریف | عکس محبوبی و آن شاه لطیف

وآن غزالان ملیح حوروش | چشمشان از کلک صنعش سرمه کش

گرچه کلک صنع او را ما نعت | نور از این طلعت همیشه طالعت

مطلع نور است این کلک بصر | پرده بردارد و بنشیند در از نظر

دلفریبیا که در روی این حجاب | هست از آن هست نور آفتاب

وز پریرویان مه طلعت چو حور | بر جبینشان آیهٔ الله نور

خوبی آنهاست مرآت کمال | حسن ایشانست عکس آن جمال

غمزهٔ ابرو و خال کنج لب | شاهد عادل بحسن صنع رب

کز زلف آورده بر روی چو ماه | کز دل عاشق برآرد دود آه

گیسوان را تاب داده که کمند | تا سر عشاق را آرد به بند

کرده کاکل را پریشان خم بخانه | تا که عاشق را کند شوریده خانه

این همه از جلوه های آن نگار | تا کشانند عاشقان بالای دار

اوست کاندر چشم ما روح آورد | بهر طوفان کشتی نوح آورد
گریه و خنده ز چشم و لب که هست | از صفات قهر و لطف الله هست
دیده گریان است از قهاریت | لب که خندانست از غفاریت
می‌فشارد دل ز غم از بهر آه | گریه باراند از این ابر سیاه
این فشارش سینه‌ها رحم الله | تا که ریزد اشک در محو گناه
خنده ریزاند ز لب از لطف حلم | تا نمیرد نفسها از قهر و خشم
آیه ابکی و اضحک را بخوان | زین شکر تر اهم از جان ز جهان
در عقیق لب سخنها درج کرد | زین چه لعل آرد و بیرون خرج کرد
گوهر در سخن را پربها | کرده رونق ناله این بازار ما
خط و خال و رنگ و بوی دلبران | هم ز عکس حسن روی دلبران
عشقها و نازها و غنجه‌ای | نیست زیشان هست پنهان زان قمری
همچنین آیات حق بی حد و مر | در زمین و آسمان دیگر و تر
بین و پی بر سوی صانع از اثر | بو که بخشد بر تو این چشم دگر
این ضیاء روز هم از نور اوست | ظلمت شب تار از گیسوی اوست
بیقرار بهای دریای وجود | از صفات اوست کابد در شهود

آسمان و ارض

آسمان و ارض هفت و چار است | جملگان آن از تجلی یار است
زاهد و ملا و شیخ و محتسب | جمله هست از تجلی لا تحتسب
لیکن آنها در صورها واهمند | دُرد نوشند و که از صاف آگهند
دُرد نوشی کرده آنها را خراب | صاف اگر نوشند چون یار آفتاب
جمله ظلمت دیده و انوار نه | عکس را بینند و روی یار نه
تو نه بینی از جهان جز صورتی | معنی صورت چه دانی ای فتی
نقش‌ها بینی تو و نقاش نی | دانه‌ها بینی و دانه پاش نی
پرده بینی و نه بینی پرده دار | پرده بند ار دور از پیش یار
نقش و صورت پرده روی نگار | پرده بردار پس بین پرده دار
پرده روپوش تو شد ای بیقرار | رو ز نقش خویشتن بیرون برار
لیک از آن تو چشم بگشا و ببین | هر دو عالم نور رب العالمین
نور رب العالمین باشد علی | هر دو عالم عکس نور آن ولی
نیست این عالم بجز بود اوست | چون همه جهان از وجود اوست
هستی از آنست کو دارد وجود | نام از وی یافته این هست و بود
غیر او فانی و محو است از ازل | اوست باقی ذات پاکش لم یزل

کور گردد هرکه دشمن دار او — زانکه مهر نور ذاتش تیغ جوست
نی غلط گفتم که آن شمس الضحی — نور حیدر باشد از سر تا بپا
چونکه نور حیدرش بر دل رسید — غرق بحر نور حق شد آن فرید
نور حیدر هست رشک نور هو — نور خورشید است عکس نور او
نعت او هرگز نگنجد در بیان — گر بگویم تنگ باشد این جهان
پس بشوق و ذوق بی لفظ و دهان — گویم اندر مجمع روحانیان
آنچه میگویم نه وصف ذات او — ذات حق غماز آن رخسار اوست
خود معرف شد صفات خویش را — کرد مرآت دل درویش را
گر ببینداری تو با ورای کیا — رو تو مرآت دلت را ده صفا
پس ببینش در دلت ای خوش نهان — بو که گردی مست از دیدن عیان
آینهٔ دل شد چو صافی از فساد — باز گوید حال جسم و کیقباد
آینهٔ دلدار باشد مثنوی — واندران بنگر جمال معنوی
رو بخوان پس مثنوی با سوز شوق — تا رسی در ملک عشق از روی ذوق
مثنوی را دی از او من خوانده ام — کز صلایش فرخ و فرخنده ام
وآن جمال شعشعانی از دلم — گشت طالع شد منور منزلم

نیست بر ما نی ز راه قیل و قال — از سر اخلاص بشنو این مقال
قیل و قال و بحث و حجت را مجوی — نزد علم من لدن حرفی مگوی
با ادب پیش آ و اخلاص و وفا — نی ز راه سنگدل با جور و جفا
تا بگویم با تو شرح داستان — فیض یابی گر تو ای از راستان
گر رسی با صدق و اخلاص این بیان — مثنوی گیری تو بوی گلستان
رشحهٔ این آب حیوان سخن — آن کند با تو که باران با چمن
این سخن می آید از پستان جان — همچو شیر از بهر انگشت است جان
قطره های شیر علم من لدن — میچکانم بر گلویت زین سخن
شیر علم من لدن از عین غیب — چون شد از بهر کسی کش نیست ریب
شیر علم من لدن بهر رشد — آید از بهر کسی کش می کشد
هر که با زاری طلبکاری شود — دایهٔ لطف خفی شیرش دهد
نامهٔ حقیقت و نظم مثنوی — رو چو موسی طور دل تا بشنوی
از زبانهٔ آتشی کاندر شجر — شعله زد انی انا الله گو دگر
ورنه مستیز و گریز ای بی نوا — تا که این آتش نسوزاند ترا
چونکه برق ما ز عشق از دل بجست — طور و موسی هر دو گردید نیست

بار بشنو یک حدیثی جان فزا / قلب مؤمن آمده عرش خدا

هر دلی نبود چنین ای کبریا / تا نگردد خالی از کبر و ریا

مخزن حرص و حسد دلهای عام / خشم و شهوت کرده در آنها مقام

تا نگردد صیقلی از ذکر یار / حق در آید انجا کی گیرد قرار

رو بگردان تخت دل پاک از هوا / پس در آن زن خیمه علی العرش استوا

این چنین دل منبع نور و علوم / نه محل شبهه و شک و رسوم

علم هم نوریست حق اندازدش / در دل هر کس که بخواهد داردش

جستن این علم واجب بر همه / هم ز مرد آن مسلم از زن مسلمه

زانکه این نور است بر عالم محیط / آن مرکب نیست باشد بسیط

جستنش واجب از آن آمده است / کو خلایق را بحق رهبر شده است

باطن و ظاهر از آن روشن بود / علم دین از نورش آبستن بود

نیست او اندر کتاب و صوت و حرف / آن بود معنی و اینها حرف و ظرف

جستن آن نیست از راه ظهور / تا فراگیری تو از تقریر کور

این علوم را که بینی حکمه تو / صورتند و قشر لب و مغز او

صورت آمد راه زن در راه او / زانکه معنی نیست آن قشر است و پوست

علم این

علم گر نیست نقل و قصه است / حاصلش رنج و صداع و غصه است

گر همین علم است کو نقلست و بس / می توان آموخت مرغی در قفس

طوطی گر را چون دهی آرایش بجا / افصح از تو او بگوید یا علا

لیک از این یا علا تا آن علا / فرق بسیار است پیش کاملا

این یک از تلقین و تقلید کتاب / و آن علا طالع ز دل چون آفتاب

این بدان ماند که طفل نعمتی / نام وی را کرده باشی هستی

دانش و هوش که دارد یارکی / کل ز نقصان او بخندی بارکی

طوطی روحست جسم چون قفس / نام علم ار چون بگوید نشنود بس

علم ناشناخته آن بوالهوس / تا نماید فرق عالم را ز کس

هم بدین تقلید گفت چون خوش است / کین فروزنده آن آتش است

علم نور و نفس نار سرکش است / دشمن نور است[2] نار آتش کشت

هم از این تقلید و نقل آن کافرک / عالمی انداخت اندر ریب و شک

سندی گستر و بس پهن و فراخ / با تکبر اندرین ایوان و کاخ

گفت ز حق جانشین و راهبرم / شهر علم مصطفی را من درم

من ظهور علم باری سلکنم / هم صد هزار شرع جاری سلکنم

ای شرایع را بیاور ای پسر / هم قواعد تا بگیرم زان خبر

ماند بر جا اینکه گفتی علم چیست / رو بیان کن ای پدر اینجا ثابت

چونکه گفتی نور علم از شاه دین / پس بکن تحقیق بهر طالبین

علم حق یک نقطه است ای علم جو / وحدتی دارد ز موصوفش بجو

وحدتش از انبیاء و اولیاء / کثرتش از جاهلان و اشقیا

زانکه ایشان یافتندش از جهاد / نفس را وا ماند در راهش بباد

این جماعت از ره ظلم و عناد / ظاهرش گردید پیدا از فساد

کثرت علمت این نقش ظهور / وحدت علمت باطن نقش نور

نقطه باء است علم ذو الجلال / تحت بسم الله افهم من مقال

چونکه ظاهر شد بباطن وجود / نور علم آن نقطه کامد در شهود

چون وجود حق بما موجود شد / نقطه فرق از عابد و معبود شد

پس الف از با کجا هرگز جداست / نقطه علم الف هم تحت باست

منبع العلم آمد بای بسم / گنج مخفی را شده هم با طلسم

پس تو عرفان الف از با طلب / تا که یابی بهره از علم رب

زانکه این معلوم هم عالم بود / هر که نشناسد چنین ظالم بود

عالم و معلوم یک شی در شهود / علم فرق آید ورا از هم نمود

کاین الف در با چو حرف مضمر است / او به ظاهر در دلی با مظهر است

علم او دارد

علم او از علم الاسماء بود / نه ز تخییل تو علم انبیاء بود

علم باید جستن از آن ذو فنون / تا شوی در علم حق از راسخون

هست در اسرار حق لا یموت / امر من ابوابها واتوا البیوت

این بیوت آمد قلوب الانبیاء / مخزن علمست باشد اولیاء

بهر این گفت آن رسول با بها / شهر علمم من علی بابها

تا که از در علم حق را طلبی / کی توانی فهم کردن مطلبی

اولیا درهای علم مطلقند / وارثند و مالک گنج حقند

مخزن علمست قلب عارفان / گنج مخفی اندر آنجاش نهان

در قلوب اولیا مدفونست گنج / کی توانی یافتش بی درد و رنج

خفته بر این گنج مار سهمناک / کی گذارد که رسی بر گنج پاک

نفس آن مار است قوت او خاک / نور علم او را نماید چاک چاک

کی کند تسلیم پیش کاملی / تا نماید رخنه در ملک دلی

از خودی خویش باید مرد او / گیرد از صاحب دلی گر داد او

قوت خاک از وی ببر بدهش نور گنج / پس بکش این مار را بر گنج

کی رسی نفع از روایات ای پسر / تا که او را گر نگوئی تو خبر

زین خبر باطن با سید اشود / کی گمان راهش بسوی حق برد

آب باران باغ صد رنگ آورد | ناودان همسایه در جنگ آورد

این بیان پایان ندارد باز گرد | سوی شیخ رو بر انگیزان تو گرد

باز بلبل یاد هندوستان کند | باز جانم نالهٔ مستان کند

باز ساقی ریخت بر جامم شراب | باز لا یعقل شدم مست و خراب

نشئه می شد چو یار و جفت من | بوی می میآید از این گفت من

جمله معنی با شراب آلوده شد | مدعی بیخود شد و آسوده شد

حرف آمد ظرف معنی در آن | معنی اندر حرف می در ظرف دان

بوی می میآید از حرف لطیف | تا معین مدهوش ظرفند ای ظریف

ظرف و می هم هست جسم و معنی حرف | غافلند از می همه مشغول ظرف

منتهی عارف تو از بحث و حجج | معنی می کی شناسی در زجج

تو نکردی فرق حرف و ظرف را | چون نفهمی معنی این حرف را

زانکه صورت دیدی و معنیش نی | چشم دل اعمی است حق بینیش نی

کی تو می بینیش الصورت پرست | حق شناس آنکه از صورت برست

هر که هشیار است از صورت برست | رست آنکس کو ز نی کرد و بدست

این می عشقست بر هر دل که ریخت | آنچه جز معشوق از چشمش گریخت

این همان نار است کو چون شعله زد | غیر معشوق آتشی بر جمله زد

او دوانش را که گفتم تا ده است | زانکه بیخود از میان در رفته است

چونکه بیخود از سبب نه زین بدر | هر چه گوید بالله گوید ای پسر

آنچنان که آن پری بر آدمی | غالب آمد رفت وصف مردمی

آنچه صادر گردد از وی از پری است | مردمان گویند اینها از پری است

زانکه انسیت ازو مسلوب شد | چون پری آمد ز جن مغلوب شد

از پری اینقدر آید در ظهور | پس ز حق مغلوب بود ای بی شعور

کو قدیر و نیست جز او قادری | قدرت از آنست در انس و پری

چون ز پشه قدرتش ظاهر شود | بیخ نمرودی ز عالم بر کند

باز چون سر از ابابیلی زند | فیل و اصحابش ز پا بشکند

هم ز چوب خشک چون سر بر زند | اژدها سان سحر را لقمه کند

هم ز جبریلش چو سر بر زند | شهرهای لوط از جا بر کند

از ید حیدر چو سر بر زند | در ید الله قلعهٔ خیبر کند

قدرت الله و ید الله کز علاست | ظاهر از کونین بی شک اولیاست

جمله عالم را ز قدرت حی کند | هم فنا گرداند و لا شی کند

بار دیگر آورد شان از عدم | چون دمد در صور اسرافیل دم

هر دو عالم زاد تین و جز یکی | پیش دست قدرتش یک آیتی

نعرهٔ انی انا الله زان بریخت | چونکه شاه آمد به تخت دل نشست
شاه چون آمد شبان گردید پست | گشت فانی وز چوپانی خود برست
رفت چوپان مرد آمد در نگفت | چونکه شاه آمد چوپش را گرفت
رمز انی انا الله راست کرد | شاه با چوپان هر آنچه خواست کرد
این همان باده است کز لطف حق | ریخت بر آدم نهان و محقق
پیش آن جنس ملک ساجد شده | بر ورش فرمانبر و عابد شده
چون ز آدم ریخت بر شیث نبی | شد خلیفهٔ حق و او گروش وصی
این همان باده است چون بر نوح ریخت | نوح آورد آب از خشمش بریخت
گشت طوفان چون ز خشمش ریخت آب | سعی او کرد عالم را خراب
این همان باده است کو چون بر خلیل | کرد فرزندش به راه حق سبیل
چون که اسمعیل هم زین باده خورد | عشق او را از شهید خود شمرد
چون که غالب شد به او مستی او | گشت قربانی حق هستی او
از ازل با عشق چون او یار بود | قابل قربانی دلدار بود
شد ذبیح الله از حق نام او | زین سبب شد قابل پیغام او
چون به تیغ عشق وی مقتول گشت | ذبح نا کرده پس مقتول گشت
از همین باده چو حق لم یزل | ریخت بر حلقوم داود از ازل

یا عزیز زین باده چون بویی کشید | گشت از آن جرعه به سلطان مجید
آن زنان مصر هم از بوی می | مست و واله گشته پیش روی وی
تیغها در دست قصد جان خویش | کرده بیخود دستهای خویش ریش
سعی باده چو افزون آمدش | حسن بالای همه در فرمان شدش
هم ازین باده است کو صدیق شد | شکر وی تا ابد زندیق شد
این همان باده است چون بر … بریخت | خون شد قبطی ز پیش یک بریخت
هم از آن یک قطره چون بر نیل … | گشت فرعونی و سوی گشت شاه و
این همان باده است کو چون بر شجر | ریخت انی انا الله آن شجر
هم از آن باده چو بر چوب شبان | ریخت پس شد اژدری آتش فشان
این همان باده است کز دست کلیم | نور او خورشید را کرده دو نیم
این همان باده است کز وی انبیا | یافتند از نشأتش نور و ضیاء
عکس این باده چو بر عیسی تافت | هفت نوبت شد شهید و روح یافت
آن ذکریا زین شراب لایزال | چونکه جامی خورد شد تشنهٔ وصال
ارّه بر فرقش کشید آن نجیب | جان بداد از شوق شد وصلش نصیب
چون که یحیی گشت زین جرعه نوش | جان او از شوق آمد در خروش
سالها مانده ز عشق روی یار | کرد آخر در رهش جان را نثار

از همین باده است کز انگشت شاه / منشق شد آب از بهر سپاه

نور مهر باده مهر پشت او / معجز شق القمر در پشت او

از همین باده محمد آن امین / رفت از این فرش تا عرش برین

عرش کرسی و چه از دار فنا / رفت او تا قاب قوسین تا

از مکان لامکان شد برتر او / در مقام عقل شد عالی تر او

جمله عرش و ملک گردیدند / بوسه بر پایش زدند این فلک

نه فلک هفت آسمان کرسی و عرش / پیش خاک مقدمش گشتند فرش

قصر فردوس برین و روی حور / طوبی و انهار او از ظهور

جمله را بهر لقای یار خویش / از نظر افکنده آن معشوق کیش

چون زرنگ ما سوی آئینه پدید / از عنایت جذبه لطفی رسید

در ربود از خود و بردش پیش یار / گرم شد هنگامه و بس کار

ماند بر جا قصر حور او نعیم / رفت یکسر نزد معشوق قدیم

خلوتی ز اغیار خالی پر زیار / وصلتی میخواست گردیدش چهار

یار جا اندر دل و جانش گرفت / شرق و غرب طاق ابروانش گرفت

مست بود اغیار پیشش غیر دست / کحل ما زاغ البصر مخصوص اوست

چون مهی خفته است این جایگاه / ماطغایش از حق آمد عذرخواه

غیر احمد

غیر احمد کو بود ختم شگرف / هر قدر پیش آمد گشت ژرف

انبیا و اولیا سرمست و مدهوش / او بود هشیار دایم آگه کش

گر بگویم شرح این را تا قیام / پس قیامتها شود وین ناتمام

وصف ساقی کن نه وصف باده را / رهنما شو عاشقان ساده را

گر بگویم هم ز باده پیش ازین / جوی خون راند قلم آن بهترین

وصف ساقی را بگم من اندکی / ساقی و می من ندانم جز یکی

زانکه این ساقی ز می فرقش نیست / اینکه باشد می پرست از بیگیست

اتصال بی قرین بی قیاس / ساقی و می راست با هم خویش اناس

چون شعاع شمس در روی زمین / گر تو گوئی آفتابست راست این

ور نه گوئی پرتو است هم راست / لیک این پرتو از آن برخواسته

لیکن این تمثیل نزد عقلهاست / پیش فرض جوز اگر گوئی خطاست

در حدیث آنکه روح مؤمنان / متصل با روح الله آنچنان

که اشد اتصال از نور شمس / هم بذات شمس عقل انجاست طمس

کار عقلست آنکه میجوید دلیل / زانکه در پیشش بود کور و ذلیل

ما که میخواریم مست روی یار / با دلیل عقل ما را نه چه کار

می کشاند ز حسن بیانش دلیل / پس دلیل ماست وجه آن جمیل

آنکه میخوارات می‌بیند او / وآن که اسرارات کی می‌بیند او

ساقی این باده را عارف نه / تو ز سر عشق او واقف نه

باشد ار آگه شوی از سر او / زنده دل گردی چو خضر از سر او

نام او دانی ولی نشناسیش / ور تو محجوبی کجا بشناسیش

جسم و جان و نفس و عقلت مانع است / ورنه او خورشید هر جا طالع است

این حجب را دور تو از خود بکن / خویش همچون پروانه جمع نور کن

آن زمان واقف شوی بر راز او / کو چو مهری بر زند از شکافت تو

بشنو اکنون گر ترا گوش دل است / تا که ساقی را شوی عارف که کیست

ساقی میخانهٔ عرفان علی است / داند او کآن جای آن ولی است

سر او را کس نداند جز که او / زانکه او همچون نبی از نور هو

اینهمه که گفته شد غربت آن / کز صفاتش می‌نیاید بر زبان

سر آن ذات کس نشناختش / مظهر آیات حق حق ساختش

در شناسایش شهی کس در جهان / دم فرو بستی نگفتی هیچ از آن

چون چنین مرویست از قول رسول / کلّم الناس علی قدر العقول

هم علی را اندرین هست سنی / قدر او آنکش نشد زد از سنی

ساقی جام شهادت او بود / والی ملک و ولایت او بود

لم ازل

سوی من در تاب هو ده گستر شمع / جمله را از ره به سلطان البقع

گر بگویم وصف شاه جان و دل / تا ابد و بن تا کام من خجل

گر تو گوش هوش داری ای همام / موج وی خلق عالم بالتمام

خلق این عالم چه باشد عارفا / هست مدحش ضد دو مصطفی

از صفاتش قل هو الله احد / ذات پاکش نور الله الصمد

نور او چون منشعب از نور هوست / لم یلد لم یولد از اوصاف اوست

از نبی بشنو وصفش را صمد / لم یکن له گفته و کفوا احد

مظهر آیات حق باشد علی / کس نباشد شه وصفش اولی

صد و شش منت چون یکتاست او / در حقیقت تا که بی‌همتاست او

شیئاً لله یا علی مستم بکن / هم ز سر خویش بپوستم بکن

یا علی جام بیم بخشش از کرم / ره چو خود دی مرا شو رهبرم

یا علی درمانده‌ام دستم بگیر / وین حجاب که من هستم بگیر

این من و ما را ببر از جان من / ناله کردان جان پریشان من

پس خمارم باده صافم بده / خار و زارم می زد و صافم بده

مانده‌ام در این بدن بی یار من / عمر را گردم تلف بی یار من

زانکه از نرود خمارم نبک شد / در غریبی هجر یارم می‌کشد

ده هزاران هستند در چشم بشر — خود نبود یک این روح اسا مشتهر
جمله شان هستند از یک می ملا — ظاهر و باطن نهان ذات علا
اول ایشان در آخر ظاهرست — آنچه اول بود هم در آخرست
اولیا را بدهند ایشان شراب — از می کز بوی او کردی خراب
کرده عاشق بوی بالا می شنید — زان شنیدن عقلت از سر پرید
مبتدی چون زخود گشتی تو گم — در فتادی بهر می در پای خم
خم که گفتم اولیادان ای پسر — هوشیار از حق و از خود بی خبر
زین شراب آمدی هشیار رست — ساقی ایشان علامت ازلست
چونکه سرمستم من از انعام شان — لازم آمد که بگویم نام شان
من نهیم هیچ چو نی در پیش شان — میدهد آوازم از نای شان
ناله ها از نی بر آید بی خبر — نی ببین در صنعت نائی نگر
نائی اندر نی دمد صوت بمقام — نی ز خود خالی و فیضش هست عام
از دم مردان شدم من زنده دل — روح گشتم رستم از این آب و گل
گر بگویم مدحشان و حمدشان — از زبانم گفته اند آن خودشان
من که ام تا من بگویم وصفشان — میدهد خورشید را نورشان
روشنی ها و ضیا ها بگیره — هست از خورشید نه از کنگره

لاجرم در فرق صورت جای اوست — عالم معنی کجا ماوای اوست
در معانی قسمت و اعداد نیست — در معانی تجزیه و افراد نیست
زین بیان بنهاد در تشبیع مولوی — داد داد معرفت در مثنوی
اعتقاد شان را بهم زد او — از تولا و از تبرا دم زد او
[illegible] — چارده معصوم بیزاران چهند
وانکه از اثبات هم زبان بود — وانکه زیشان هست برگردان بود
جای دیگر گفته اند در مثنوی — بار بشنو از زبان مولوی
فرقه کاندر زمین و در سماست — جنس خود را هم چو کاه و کهرباست
مومنان معدود لیک ایمان یکی — جسم شان بسیار لیکن جان یکی
مغز ز حق شد آفتاب جانها — در درون روزن ابدانها
و تفرقه در روح حیوانی بود — نفس واحد روح انسانی بود
هر که دو هر ولی را مسلکیست — لیک تا حق مرهمه جمله یکیست
یکی دو بی شک همه انوارشان — چونکه برداری تو این جسم از میان
من ز رناقی میشوم هردم خراب — بیکشد مستی مرا بوی شراب
و را فتادم زمطلب بی خبر — برکند مستی مرا از زیر و بر
بی خودم دیوانه ام من الحذر — مست و مجنون کی شناسد پا ز سر

بایزید و شبلی و شیخ جنید | سری و معروف هم زین بیشه‌اند
یک شدای بس ساقی تمام | می از آن شیشه‌ای که تر زدست او [?]
هم بود منصور سر اسرار کو | رازها گفتی ز می با دار او
هم بود ذوالنون مصری مه جبین | عکس نور باده پیداش از جبین
شیخ لقمان سرخسی و شقیق | عارف صدیق ایشان زین رحیق
بشر حافی و فضیل و رقیست | از دم ساقی کوثر می پرست
بود او هم با براهیم خواص | قصه‌شان مشهور نزد خاص و عام
شیخ عطار و سنائی و شهاب | عارف و واله ز می مست خراب
شیخ نجم الدین کبری و حقیف [?] | ختم شان بر دردی صاف و لطیف
شمس تبریزی که نور مطلق است | باده خوار دست او و سرشار حق است
شیخ فخر الدین عراقی باشد او | کز حقایق در جهان دریا شد او
عارف رومی است سر [?] | گوئیا شد نی دار و کتاب [?]
شیخ زاهد هم که گیلانی است او | واقف اسرار ربانی است او
با صفی الدین ابو اسحق شاه | می کش دمادم باده زدست از لطف شاه
شاه سلطان سرور [?] تما | کامده نازل بشانش هل اتی
این همه سرمست از جام ولیند | عارف میخانه خم مستند

الهم قض

از نسیم فیض آن عنبر شمیم | گلزار زو زان شد رشک فردوس نعیم
جمله این شاهان ازین میخوارهند | مست و سرخوش تا ابد دل زنده‌اند
از شمیم رحمتش سرخوش شدند | جام می از خم حیدر می کشند
چونکه نام او لبالب مذکور شد | بر دل من فتح باب نور شد
باب نور این سلسله فقر و صفاست | زانکه آن شه متصل با مرتضی است
چون نبی فرموده اندر باب او | شهر علمم من علی است باب او
هست باب الله پس شاه رضا | صاحب علم رسول مرتضی
سلسله فقر است یک زان امام | ذهبیه است و کبرویه بنام
چون سلاسلهای فقر سرمدی | منتشر در بستان احمدی
هست چار و شعبه‌هایش بی‌شمار | کز آنها باقی است و پایدار
یک رفاعی و دگر شطار شان نام | نقشبند است و ذهبیه تمام
زان رفاعی است در راه ثبات | اتصالش با کمیل ابن زیاد
صاحب سر امیر المؤمنین | اتصال اوست با آن شاه دین
هست شطاری سلطان بایزید | متصل با حضرت صادق رسید
نقشبندیه است هم از شاه دل | تا با براهیم ادهم متصل
اتصال اوست با زین العباد | بر فلک زرکان چو او شاهی نزاد

غیرت شاه رضا زر زور کرد / غیر را از نشئه خود دور کرد

خواصگان شیعیان را برگزید / بهر دربانی خود شاه شهید

فاتح باب ارادت معروف کرخ / کو بدربانی شه موصوف شد

بعد از ایشان شیخ سری امام / کو درون خانه خود او اندر امام

بعد از ایشان شه جنید نامدار / خادم این سده گردان مدار

گر تو خواهی مرشدش بعد او بیست / پایه حق ور شنیدی با دلیست

هم ابوعثمان که باشد مغربی / از جنید او یافت صوفی مشربی

بو علی کو فاتح ابواب بود / بعد شیخ این بار ابواب بود

لیک بودش رهبر اشتهار / روز شاه رضا تشنه دار

بعد از ایشان بو علی کاتب است / فیض و بخشش مستفیض از وی است

بعد از ایشان شیخ ابوالقاسم گو / رکانی پناه سالکان

شیخ ابوبکر است نساج ای پسر / بعد شیخ خویش ما را راه بر

بعد از ایشان شیخ [illegible] / شهره در دیش لقب با حق قریب

کاتب [illegible] بهر طرف / این چنین نسبت داشت از روز نخست

نیک بخشش مهبط الطاف رب / آن محمد شهره در دین لقب

کو بدش نسبت بشیخ خویشتن / احمد دینوری آن قطب زمن

مظهر انوار حق شیخ علی / در همدان داشت موطن او ولی

صاحب اوراد فتحیه است او / تربتش معموره بلاد بدخشان او

صاحب فضل علوم معرفت / بعد خورشیدی نظام الدین صفت

اسم ابا اسحق ختلانی دگر / قطب اقطاب است شیخ نامور

بعد شیخ خویش کز ذی نسبت است / کو سمی ساقی کوثر علی است

بعد از ایشان شمس اوج احتشام / بعد امیر عبد الله عالی مقام

برزش آباد است اصل موطنش / متصل با نور احمد باطنش

نسبتش با هر طرف میباشد او / وان یکی با شاه قاسم نور او

شاه قاسم راست نسبت ثانی / با صفی الدین شیخ اردبیل

جد شاهان صفویه است او / در درج مصطفی دری است او

گر تو خواهی عارف آن شه شوی / رو مقالاتش بخوان کاگه شوی

نسبت دیگر شیخ زاهد آن / شیخ ابو اسحق ختلانی است آن

ذهبیه سلسله را پایه است / او پناه ما و حق را سایه است

بعد از عبد الله آن پیر سعید / شمس اوج معرفت شیخ رشید

در میان عارفان بهر زینت / موطنش بلدان که بید آوار است

بعد از ایشان شیخ شاه زلباب / بید آوار است آن عالیجناب

هم بود آن اسم جلالی لقب / خلق را بوده است وی داعی رب

بعد از ایشان بد نجیب الدین رضا / این لقب دادش علی المرتضی

قائل سبع المثانی است او / جلد هشتم مثنوی را از او

اصلش از تبریز شمس الدین بدان / هست مولود وی اندر اصفهان

در نسب ز اولاد فخر الدین بود / زین نسب آن شه نجیب الدین بود

بوده او مجذوب سالک حق صفت / هفت دیوانش بود در معرفت

در شریعت در طریقت بی نظیر / در حقیقت شیر یزدانست شیر

گر شناسائی وی خواهی بجان / پس برو سبع المثانی را بخوان

تا بدانی کو ز نور مرتضیست / هم نظر کرده علی موسی الرضاست

کوچک ابدال علی و آل اوست / سر اسرار حقیقت حال اوست

او بود مهر سپهر برتری / آینه نور جمال حیدری

وصف او هرگز نیاید در بیان / کز بیان از نور وی گردد عیان

بعد ایشان شیخ علی نقی نژاد / پیشوای هادی راه رشاد

مولدش اصفهانست ای پسر / سالک مجذوب وی صاحب نظر

بعد ایشان شیخ عالم قطب دین / مرکش و سرشت قطب العارفین

اندرین میخانه حال او باقی است / کز خور خورشید علی اشراقیست

جمله اسماء ظرف می می ذات است / می در او وصف خود را ثابت است

ذات می جز یک نباشد ای فلان / اسم او بسیار آید در جهان

یکی ز رو یک بود مشهور از آن / حسن می ظاهر در ایشان فی جهان

نامها بسیار و در این شراب / ماه چون آبست اسماء چون حباب

بعد از ایشان شاه درویشان بود / در مقام معرفت ذیشان بود

نامی اسم لقب درویش بود / صهر قطب الدین شیخ خویش بود

بود اندر ملک شیراز ان وزیر / سرکشان و مهتران را بد امیر

چون ز قطب الدین نظر را او بیافت / نور عشق اندر دل و جانش فتاد

دست از مال منال جان کشید / از خزف بگذشت گوهرها خرید

سالکان را دستگیری مینمود / در لباس فقر میری مینمود

بعد درویش آن شه والا مقام / متکی اندر سریر احتشام

مظهر انوار هو عبد الغنی است / آینه دلها ز نورش منجلی است

بود ذریه رسول پاک را / جانشین آن فخر لولاک را

یک از خاصانش طغانچه بود / سالکان و صالحان را نور بود

بعد از آن میر اجل محتشم / جانشین گردیده بود محترم

عشق روح و ماش بچون تا بلیم | از دل و جان عشق را ما طالبیم
درس عشاق را تا دیده ایم | در طریق طلقی رنجیده ایم
سند کبریا برچیده ایم | عقل او را نقش را هم پاشیده ایم
وه چه خوش فرمود آن عطار است | قدس الله سره ثبت است
کاف کفر ای دل بحق المعرفه | بس بود بهتر ز فای فلسفه
زانکه این علم لزج چون ره زند | پیش تر ز مرد و مرد آگه زند
چونکه ما از لطفشان دل زنده ایم | اولیا را در دل و جان بنده ایم
ما ادب عشق حق را بنده ایم | نی اسیر نفس هر خر بنده ایم
ما مرید عارفان کینه یا | نی مجید نفس کبر و ریا
آن شهان ژنده پوش تاج بخش | فوج فوج اهضان تا زنده رخش
از شریعت و طریقت با خبر | قلب شان باشد حقیقت را مقر
جسم و جان را باخته در زندگی | تا که جو زر زند از پایندگی
از نعیم رهنمت و خوشند | از شراب لاف شان بیهشند
زیر نقش پای شان خاک هم | زین شرف رفق شاهان باهم
خاک پای پادشاهان فقیر | افتخار تارک سلطان و میر

جرس و بنگ

جرس و بنگ و خمر را بر خود حلال | کرده اند از روی جهل و از ضلال
ترک دین کردند تقوی و ورع | راه و باطل را گرفتند و بدع
نه ز نور علم آنها را خبر | نه از تشیع است شان را اثر
از ریاضات و سلوک آگه نه اند | در طریق اولیا بیگانه اند
در ره حق یکقدم ننهاده پیش | در زبان از پا برند و خویش پیش
اهل کلام اولیا را همچو ورد | در دو خود کردند جمعی زن نمرد
دعوی عشق و فنا و فقر شان | بر زبان و در روی دلهاشان سیاه
نه ز شریعت نه ز طریقت بهره | گوشه با جرس و بنگ و قهوه
کرده چون را شهره اهل جهان | های هوئی که شدم ارد و صلهان
شهرت آفت شد برای مرد کار | راحت آمد این خمول و این قرار
کیف جرس و بنگ و قلیان شراب | کرده بت دین ایمان شان کلاب
از وجود حدیث شان دم میزنند | بهر دو انگی ز سر هم میزنند
حکمه از حال مقام عارفین | دم زنند اما نیند ازو قرین
آن یکی گوید عمر را با علی | در حقیقت فرق بنود ای ولی
همین ببین که مولانا چه گفت | در این تحقیق را در خوب سفت

نقره‌خواری کاسه‌لیسی کارشان / دیو هم بگریزد از ادبارشان

حلق حلق و لقلق همتایشان / هم قرین خلق همتای شان

رشته و کشکول جبه و اشان / خلق کالانعام صید درامشان

کرده‌اند این قوم از خور و جهاه / هتک شرع و کشف ستر مصطفی

کند کفر و شرک این قوم فضول / اولیا را کرده بدنام ملول

حاش لله حاش لله ای فقیر / کاین چنین باشند شاهان ...

المحذر زین مردمان بدخصال / کاولیا نبوند شیطانی فعال

العیاذ زر اولیا اند این چنین / پس بود حق با گروه منکرین

شکر لله منتم زین چه تا / منقرین با منکرین اولیا

منقرون را منکرین باشد سزا / کالخبیثین الخبیثات‌شان جزا

منکرون باشند هم زنفرتون / استعاذ بالله مما یفترون

این چه را با سهم گر زنیم و رویم / از دل و جان اولیا را بر رویم

گفته حق لا یستوی عند الخبیر / فی الحقیقة حال الاعمی و البصیر

هم نسا وی نیست آن ظلمات و نور / پس بیا شو منکر سهم ظلم و جور

رشد غی چون گشت ظاهر ای کرام / عروة الوثقی خذوا کالاعتصام

چون رسول

چون رسول از حق نباشد جدا / بنده او نیست بود بنده خدا

هرکه از بنده که او شنید / هم علیک لعنش از حق رسید

پس اطیعوا الله بیاشد نهان / در اطیعوا الرسول این بدان

هم اطاعت کردن خیر البشر / در اولو الامر هست پنهان از قرا

زین سبب بین گفت مولا بشر / در حدیث از نبی در خم غدیر

... علی من ... / ... نور حق با شیم یک

طاعت وی طاعت الله بود / سرکشی از او عدو الله بود

پس علی باشد زمن از الله / خلق را مولی علی است و پناه

این اطاعت لیکن از خورشید ... / از ره باطن بحق بو...

فانی اندر نور حق گردیدن است / در صفاتش ظلمت نوشیدن است

نور ... این اولو الامر ای پسر / در صفا آگاه پس صاحب نظر

تا دلی بنظر بنور الله شده / رهبر اسرار حق آگه شده

این بود عرفان حال هر دلی / اتقوا ... النور العلی

مدح شان و جهد شان ز ارکی / می توانم تا که آرم من بجا

انقدر کز شکر خالق قاصرم / بر ادای شکرشان نا قادرم

عالمین و صالحین و ... لیکن / رحمت غفرانش گردان قرین
رحم کن بر عاصی و بیچاره‌ای / کو ندارد جز تو دیگر چاره‌ای
یارب از منت کن چاره تر / شرمسار و مجرم و بیچاره تر
رحم کن بر حال این بندهٔ فقیر / ذنب و عصیان و خطاهایم کبیر
حشر گردان با مشایخ بنده را / از کرم سوز از این شرمنده را
الحقنی بالصالحین بنما بکن / لطف با شان کرده‌ام بکن
مطلب دیگر ندارم ای حبیب / وقت رحلت کن شهادت را نصیب
گرچه بیحد است گناهم بس عظیم / عفو کن یا غافر الذنب العظیم
پای بیرون از نصیحت‌ها کمش / حفظ شیطان از سر آنها کش
حرمت آنکه دعا آموخت حق / در شب تیره چراغ افروخت حق
از استجابت هم تو دلشادم بکن / پس بفضل و رحمتت شادم بکن
چون گشادی پیش ازین باب عطا / هم ببندش عفو کن از من خطا
واهب حرب و جنود خویش کن / نفس را مغلوب این درویش کن
بنده را از اولیای خود شمر / خوف و حزن از رفیقان این ببر
و اعیان را وعده دادی استجب / رو در تو ادعیم من بسم اجب
نی غلط گفتم که داعی هستم نیم / چون تنها در پیش حق نی باشنم

نور احمد ذات

نور احمد ذات پاک حضرت است / وحدت او وحدت اندر وحدت است
ذات احمد نور چون است چند / کی سخن می‌گنجد اینجا لب ببند
جمله او نور در تجلیات جمع / نور یک باشد اگر صد است شمع
اندرین جا محو گردد اسم نور / کفر باشد قید در ذات غیور
جز هلاکت نیست اندر ذات هو / کل شیء هالک الا وجهه
عاجز است و قاصر است عقل و بیان / من عرف الله پس کل لسان
نیستم نیستم بنده‌ام کیستم / از وجود خویشتن من لا شیم
لیس مخلص نیستم من هیچ شیء / هستی از حق باشد و بنده است فی
فی و ظل و عکس بود هیچ چیز / سایه از نور است پیدا کن تمیز
کیف مد الظل بخوان تو ای علیل / تا جعلنا الشمس گاه شد دلیل
عکس باشد بنده و ظل ظلیل / سایه معدوم است شمس آمد دلیل
پس همان موجود باشد لم یزل / دارد او از خود وجود لم یزل
لا شریک له گفت وحده / گویست مولا و رسولش عبده
چون جدا هرگز نباید در عیان / نایب چند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب یا منوب / گر تو پنداری تو قبح آمد نه خوب

در حقیقت پل امیر المؤمنین | حق از و طاهر بیا روش ببین
در ره حق او صراط است کتاب | بگذر از روی پس سوی شتاب
لیک بگذشتن از و کار کسی است | کو در و فانی چو او اندر نبی است
من چگویم بگرم هشیار نیست | وصف آن یاری که او را یار نیست
نور او زیر زمین و تحت و فوق | بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق
دامن از انوار خورشید است پر | چون صدف خالی نه ز در خویش پر
تو تو دور حقایق سالکه من | گفته ام باشد ز فیض ذو المنن
صد ره بخشیدم ز کلمهای خویش | او قی خبر گشته آمد پیش
حق نمود اظهار فیض اولیا | گشت ظاهر از من این نور و ضیاء
این کتاب درس عشق اولیاست | هم ولایت نامه نامش از خداست
در ولایت نامه این نور و ضیاء | اقتباس است از علوم انبیاء
در ولایت نامه اسرار علی است | کاین ولایت نامه ز اسرار علی است
این ولایت نامه را ار خوان بذوق | تا دلت روشن شود از عشق و شوق
دفتر عشق خدا او کرده ام | تا ولایت نامه انشا کرده ام
عشق حق باشد امیر المؤمنین | او است نور آسمانها و زمین

شافع شیعه است در یوم الحساب | رو بخوان انّا الینا ما حساب
این بیا شد علوای پاکدین | گوش کن تو امیر المؤمنین
یک حدیثی هست مروی از رسول | بشنو از من بکن از جان قبول
که علی ممسوس با ذات خداست | بد مگو ما را که بدلیس ما رواست
چونکه مروی از حدیث مصطفی است | پس علی هرگز کجا از حق جداست
پادشاه روح و سلطان دو است | حق محض و زاهق هر باطل است
قدرت الله است امر الله علی | هست صنع الله نور الله علی
هست اسماء عظام حق علی | هم صفات الله هم مطلق علی
هست سر الله جنب الله علی | هست فیض الله جذب الله علی
هست وجه الله عین الله علی | آسمانها راست زین الله علی
هست سمع الله کلام الله علی | حجة الله و سلام الله علی
هست اذن الله لسان الله علی | حکمت الله و بیان الله علی
عیبة علمست علم الله علی | جود و عفو و رحم و حلم الله علی
هست قهر الله لطف الله علی | هم ید الله هست سیف الله علی
رحمت الله هست فضل الله علی | آیت الله هست ظل الله علی

حضرت الیاس و ذکریا علی ‏ هم بود جرجیس و یحیی هم علی

حضرت ایوب صابر هم علی ‏ رهبر اشعیا است فاخر هم علی

هم خلیل الله و ذبیح الله علی ‏ هم علیلان را طبیب الله علی

هم محمد هم حبیب الله علی ‏ هم کلیم الله روح الله علی

هم جمیع اوصیا است مرتضی ‏ وی بود هم ابتدا هم منتها

بوده با جمیع رسل سرا علی ‏ با محمد هم شده جهرا علی

انبیا را هم سر و سرور علی ‏ اولیا را قاید و رهبر علی

هم ادلاء علی الله آمده ‏ هم دعاة الله و الله آمده

امتزاج از شرک و بیتن از علم حق ‏ هم اما سابقین ما سبق

ابن عم و صهر پیغمبر علی ‏ لعل زهرا درج دو گوهر علی

زین شرف مشهور مذکور است او ‏ که علی نور علی نور است او

مصطفی را هم برادر بوده است ‏ چونکه در معنی برابر بوده است

هم علی باشد حسین و هم حسن ‏ هم علی سجاد حق در هر زمن

هم علی بوده است باقر در علوم ‏ صادق است او در علم کرده است علوم

موسی است او کاظم غیظ آن حلیم ‏ است را احوال و ثامن رسم علیم

مظهر حق

مظهر حق است بالله انجاب ‏ وصف او هرگز نیاید در حساب

ما علی را تا شناسا گشته ایم ‏ لشکر نفس و هوا را کشته ایم

ما نکردیم از هوا نطق و بیان ‏ علم و حکمت حق نمود از ما عیان

هر که دشمن این منتج باشد ‏ بی شک او در لعنتش باشد دریغ

هر که گوید از این عیب و خلل ‏ بی شکی در نطفه اش باشد خلل

هر که خصم این ولایت باشد است ‏ ناصبی و مادرش خودکاره است

نقص حسیده در دلش باشد یقین ‏ او بدرد در مهر رب العالمین

هر که خصمی می کند با این کتاب ‏ هم علی خصمش الی یوم الحساب

پس شوم شکر بخوانش تو بشوق ‏ تا علی بخشد دولت را سوز و ذوق

پس دولت گردد محیط تحت و فوق ‏ گر بخوانیش از روی صدق و شوق

چون زخم سرشت است این شراب ‏ تو که مست مثنوی کردی خراب

عقد ظلمات در باد قال و قیل ‏ عجب و استکبار و اخبار و دلیل

هم مثنوی گردی میر است ‏ تو شوی برابر آنچه است

بت شکن گردی سو صد نقاب ‏ لا احب الافلین گو زین سراب

هم ز روی صدق بی کبر و ریا ‏ رو بکن امر از حریم کعبه یا

[illegible]

سد ثبت افکار و کفران خطا / میکند تبدیل از جود و عطا

تا ثبت را رحمت بیعرض / میدهد یکی بجد در عوض

که تقاضای محبت این بود / از محبت تمنا [illegible] بود

بار الها گرچه ما هم عاصیم / [illegible] ستم دشمن نیم

هم بحق دوستی ای ذو الجلال / که رنجرانم بر بوی وصال

هم بحق دوستیت ای غفور شه / که برین ظلمتم در نجه نور

مانده ام دل تنگ و تنها و غریب / از تو میخواهم ترحم ای حبیب

در کی لطف [illegible] مر کجا / باشد این در فضل آن [illegible] الدعا

کاه او چون ماه تابان اندرم / آتشی در عشق زد در پیکرم

رد عقل و دین و دل از [illegible] م / شور سودای فکنده در سرم

خواب و خور از من گرفت [illegible] چشم کش / رقم در [illegible] عقل و هوش

ساخت مجنونم جگر کرد در هوا [illegible] / هیچ نه [illegible] این صدا

غلغل آورده در نهر [illegible] / شرح بحران میکند این شکایت

نیست خاص [illegible] سامع در جهان / تا که [illegible] درد زان

نی بنالد در صدای [illegible] / باز گوید شرح درد اشتیاق

زانکه عاری نیست

زانکه عاری نیست این دل الحزن / هرچه در وی تافت نماید همان آن

چونکه [illegible] از [illegible] / صاف بر [illegible] و او نوراید

و انماید هرچه بروی شد عیان / علم و جهل و کفر و دین و حب و کین

آینه در صفای قلب [illegible] است / پس نگاهش دار از زنهار درست

تا در تیها خیالات و ظن / چون بگیرد در دولت آنها وطن

منقبض گردد دولت قاسی شود / وز حق از خاطرت ناسی شود

ره بده در قلب چون غیر الله / تا ز ظلمتها نگردی دل سیاه

مینماید هر نفس رب ودود / که تو کبری یا که مؤمن یا یهود

گر بخواهد حق برافرازد سرم / مؤمنم من از ملک هم بهترم

ور نه چون راند بخشم از نظرم / از سگ گرگین کبران بدترم

ربنا افتح لنا باب الدعا / انت وهاب کریم ذو العطا

کن لنا ربا رئوفا راحما / اننا کنا عصیا خاطئا

ربنا انت الذی انشأتنا / ربنا انت الذی ابدأتنا

ربنا انت الذی احییتنا / ربنا انت الذی اطعمتنا

ربنا انت الذی اسمعتنا / ربنا انت الذی ابصرتنا

ربنا انت الذی [illegible]

ربنا انت الذی صحبتنا ‌‌ ربنا انت الذی انشأتنا

ربنا انت الذی احفظتنا ‌‌ ربنا انت الذی انصرتنا

ما عرفنا حق عرفان لاله ‌‌ قد عجزنا نشهد ولیس سواه

نشهد انا لا اله غیرک ‌‌ فارحمنا ربنا اعط خیرک

نحن مسکین عبید مستکین ‌‌ رب فارحم انت خیر الرازقین

لا تعذبنا علی ذنب العظیم ‌‌ ربنا غفر انک رب الکریم

انت وهاب کرم مؤمن ‌‌ انت غفار رحیم محسن

یا کریم الصفح فاصفح ذنبنا ‌‌ یا جمیل الستر استر عیبنا

کرده از لطف و جود مرحمت ‌‌ کن دعا ما را اجابت مکرمت

لطف احسانهای تو بی حد بود ‌‌ کثرت نعمای تو بی عد بود

چونکه در اول صلامان کرده ‌‌ از عدم سوی وجود آورده

سبق رحمت بر غضب فرموده ‌‌ چونکه وجود نفس رحمت بوده

ابتدا کردی به نعمت ای اله ‌‌ قبل از استحقاق ما یا سیداه

خلق کردی این ز رحمت از غضب ‌‌ روح جسم و رزق های بی تعب

پرورشها داده تا این زمان ‌‌ دایه که ما کرده با بنده کان

ربنا ما

بر گناه ما کشیدی پرده ‌‌ وز کرم ستاریش هم کرده

ما ز ستاری آن حلم عظیم ‌‌ پیش تر مغرور گردیم ای کریم

هم ز شیطان هفت بد آموختیم ‌‌ دینی و عقبی وجود را سوختیم

کز طریق بنده کج بوده ایم ‌‌ هم ز راه راست معوج بوده ایم

بنده کی نفس کردیم اختیار ‌‌ اوفتاده ایم از ره ای پروردگار

از عبادات تو تارک مانده ایم ‌‌ در جمیع عمر مشرک بوده ایم

آنچه کردی امر عزیزش کرده ایم ‌‌ وانچه نهی است آن بجا آورده ایم

اولیا را ما ز خود رنجانده ایم ‌‌ زان نکاری در شقاوت مانده ایم

ما ز هم اگه نبیم ز حال خویش ‌‌ جرم مان هر دم شود از پیش بیش

خویشتن را در بلا افکنده ایم ‌‌ عذر خواه استیم این زمان شرمنده ایم

حق از رحمت که اول کرده ‌‌ نعمه ایجاد ار گسترده

خلق بخشیدی و نعمت خلق را ‌‌ جاذب نعمت بسوی خلق را

خلق کردیان ز رحمتهای خویش ‌‌ رنجی ز ما نعمتهای خویش

سوی ایجاد از عدمشان رانده ‌‌ بر سر خوان کرمشان خوانده

محض جود آورده شان در وجود ‌‌ نه که ایشان مستحق بی وجود

این گمان را تو مدد ز اربحیم
رحمت مهمان نخواهد کریم

دیده‌ایم از تو بسی لطف عمیم / کی گمان بد بسویت می‌بریم
گر تو رحمی میشوی ما را رحیم / کاندر آتش‌مان نسوزاند کریم
آتش تو سکه زر و ترک را / همچنان زرگر زداید چرک را
نار تو این است نورت چون بود / ماتم این است سورت چون بود
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بو العجب من عاشق این هر دو ضد
میهمان چون میزبانش را شناخت / با صفات قهر و لطف او بساخت
در محبت محنتش آسان شود / رحمت و زحمت برش یکسان شود
بلکه در زحمت ببیند رحمتی / هم درین محنت ببیند راحتی
محرمان را هست تعذیر از ثبات / خلعتست او در اشارت بی کم و کاست
سینه محرم شود خود زان چشم / چون ببیند اندر آنها قهر و خشم
ورنه کی باشد روا ای کردگار / میزبانی چون تو مهمانش بنار
چون در اول بوده مهمان نواز / پس در آخر ما همه در خوش ساز
گر بسوزانی تو ما را ای غیور / بر تو چه افزاید ای رب غفور
یا چه کم گردد اگر بخشایشم / چون که بین الاصبعین شاه ایم
مشت خاکی را بیامرز از کرم / کز کرم مطلق نگردد هیچ ذره کم

تحجر

عجب آورد از پی تعظیم تو / نی غلط گوئیم در تعلیم تو
از زمان در صلب آدم بوده‌ایم / سجده تعظیم تو ما کرده‌ایم
بلکه قبل از خلق آدم ای علیم / ما به تسبیح تو شاغل بوده‌ایم
از زمانی که آدم و حوا بدی / دین و عشقی کجا پیدا شدی
از زمان دین و عشق تابی بود / آن محل با ما هم اشیائی بود
رحمت صرف و بدی بی کیف و کم / عاشق او هم وجود و هم عدم
دین و عشقی بود اندر قدم / دین رجا و خوف هم اندر عدم
در قدم اینها کجا بودند تا / راجی و خایف شویم الان تا
هر دو شان از بود ما پیدا شد / دین و عشقی ز ما آباد شد
دین و عشقی بر رمی دیر آنه / من ز خواهم که صانعا نه
دین و عشقی به هشیم بیم جو / گشت کار فرمیه درد و درو
گشت کار نور و نار من توئی / صبر و آرام و قرار من توئی
دین و عشقی بود آن وقت خوش / که تو ما را روح بخشیدی و هش
پس بکن سیراب کشت کار ما / کشت خشک آمده ای یار ما
ما ز آجوئیم و خواهیم ای کریم / ام لقامان کن کرم تا وارهیم

عفو کن زانها که عفو اولی است | عفو را با جرم در تخشی است
جرم میگوید که عاشق بر توام | عفو میگوید که من هم چون توام
گر نبودی در جهان این جرمها | عفو که بد باشدی و رحمها
رزق عفوست جرم از اندازه بیش | رزق جوید هر کسی در خورد خویش
همچنین عفوی که کرد ایست ریش | مرهم او را در خور آمد که منیش
لیک تو به عفو را آمد نشان | ورنه عدل اولی است بر کارکنان
این جهان چون پر ز ظلم و فسق شد | ظلمها هم عدلها را رزق شد
ظلم میگوید که من هم رزق تو | عدل میگوید که باقیم رزق تو
عدل و عفو و ظلم و توبه طالعه | هر یکی در حق خود پس طالعند
یا مفتّح فتّح ابواب العطا | ربّنا اغفر لنا کل الخطا
ربّنا انّا الیک یا کریم | تب علینا انت توّاب رحیم
لا تؤاخذنا علی جرم الکبیر | لا تؤاخذنا علی ذنب الکثیر
باز کن درهای عفو و حلم را | رحم کن بشتاب تر از خلم را
مذنبان را از کرم یاری بکن | سیل باران جانب زاری بکن
در تضرع آر جانها از گناه | خشیتی ده مثبت راه ای اله

همچنان الله درب ایشان | گشت به انکار از بروی بشان
پس چو آیات حق ظهور جهان | هم از این آیات نور روی عیان
نسخهٔ جامع تر ایشان بود | عالم از مردو پنهان بود
چونکه مرآت کمال یار شد | پس حبیب و قابل دیدار شد
کز مرآت کجا شد نهان | لیک از این آینه پیدا عیان
من رآنی قد رأی الحق را به بین | هم از این فرمود جز المرسلین
هر قدر خواهم که فرمود شایش | او چو خود بد ایشود چون بیارمش
لب به بندم زین نمط کردم خموش | هم دعا آرم چو پیش آورد جوش
ای خدا تو هم دعا تعلیم کن | شرط دادن اش با تفهیم کن
ما ظلوم و جهول و علیل | تو علیمی و حکیمی و جلیل
مانده ایم از آداب ثنا خوان | چون علف خود رسیت کار ماخران
طرز آداب دعا را ما علیم | کار غفلت این دعا آن هم نعلیم
کج و هیچ و جز از حرمت | ما علیم از کبریا و عزت
مانده ایم ز حرص و طمع | بسته ایم از ادغ و فم وقع
منکر اندر هیچ هستی بوده ام | در صفات خود نگر ای ستدام

وندرین ظلمت تو آگاهی بخش   بنده را از کرم شاهی بخش
خانمان آورده کان را دستگیر   ای تو در درماندها را دستگیر
از وطن آورده ام من بیکسم   در غریبی خار سار هر کسم
از وطن آورده را رحمت ببخش   در حضیض افتاده را رفعت ببخش
گرده اند اعدا هجوم از شش جهت   جمعشان قتال و مهلک به صفت
میدرانم جور ظلم این سگان   در دم چنگال شان یارب امان
لشکر نفس و هوا از یکطرف   ناوک اندازند آنها من هدف
تیغها از خشم و شهوتشان بکف   قصد قتلم میکنند از هر طرف
هم بود ابلیس کو در کمین   دامها گسترده بهر من لعین
تا کشد کین پدر را او ز من   دین و ایمانم برد از مکر و فن
با صفی الله بنگر تا چه کرد   الحذر از کید شان ای قوم فرد
همدم ابلیس افسونها بدم   میکند تعلیم نفس کافرم
گرچه دائم دشمن ابلیس جو   چیست مکر و حیله دستان او
هم تو میدانی که خلقش کرده   کانچه لایق دیدیش آورده
کار بار او همه معلوم تست   نیست مخفی بر تو چیزی از نخست

بکند در

کینه ور چون اشتر و ظالم چو خوک   در حسد گردیده گرگشان چو دوک
من بمنده ام چه سازم ای قدیر   تا خلاصی یابم از این دار و گیر
اهل دنیا جمله شان ضد منند   آنچه هستند هست آن چه دشمنند
گرچه احمق هست گرچه هوشمند   هر طرف هر یک چه مارم میگزند
عالم ایشان را ز جهل و جدل   هر که اهل نفس شد بل هم اضل
دوستانش هست از ما دشمنی   دوستی شان هست با من دشمنی
الحذر از اهل دنیا الحذر   از بد و از خوب ایشان سر بسر
الفرار از اهل دنیا الفرار   از سلام دوستی شان زینهار
خوب آنها بدتر از مار بد است   دشمن دین است گو یار بد است
نی غلط گفتم نه دشمن دوستند   چونکه بین الاصبعین اوستند
پس تو گر انگشتان او ستی   و انکه باشد دشمنی شان دوستی
چونکه راضی بر قضای او شدیم   دشمنان خویش را هم دوستیم
گر نبودی حیله و مکر بلیس   آدمی را کی ملک شد کاسه لیس
گر نه زیشان سر زدی این دشمنی   بر خلیل آتش کجا شد گلشنی
گر نبانه دشمنیها و حسد   یوسف مصری بشاهی کی رسد

لیک مه را نور و سگ را عوعوات / هر یکی بر خلقت خود در دوات

حکمتی اندر ظهور ضد ماست / لعب ما هزل بهر جد ماست

لعب و لهو این حیات دنیوی / آیت حسن المآب اخروی

اولیا را گر منکر دید عیب / نور شان کی سر زدی از جیب غیب

گر نبودندی این حساد کور / علم عرفان کی بیامد در ظهور

همچنین تا منکری ز من نزد / نور عرفان کی ز باطن سر زد

گر نبودی اعتراض منکران / کی ولایت نامه آمد در میان

گر نمی‌شد موسم دی آشکار / کشف کی لا رض بودی در بهار

گر رسد ز ناکسانت زخم و رنج / حق مبدل میکند بهتر ز گنج

چونکه گشتی بنده حق بی غرض / دشمنی شان هستی مات عوض

فاخرونی یا اعادی الولا / تا رهد جان ز دعوات العلا

اقتلونی یا اعادی اقتلوا / ان فی قتلی حیاتاً عجلوا

انچه از هم دشمنان را درست کن / دشمنها را لکن از رنج و محن

چونکه زما رسیها کرده اند / برده ظلمتها و نور آورده اند

پس ز ظلمتها بر شان سوی نور / چون کریمی و رحیمی و غفور

از غفور

از فقیری انه الله غیر نیم / رو بر تو شئ لله غیر نیم

شئ لله شئ لله وقت ست / بخششی فرما که بخشش پس نکوست

گر بخشش نی تو ما را از کرم / از گزیت کردن هیچ کم

چون بخشاید لیشمان را کریم / از عطایش شاد گردد لئیم

هم کرم گوید منم زان لئیم / گر نه بخشیش کجا جهنه شدیم

سر ما دارد کرم با هر فقیر / همچو پستان زان طفل شیر

رو فقیر را گزین ای محتشم / تا که گردی شاه بی مال و حشم

هر کجا فقری بود آنجا رو / هر کجا دردی بود آنجا رو

من زنم پیش شه الله ای جواد / چون تو میباشی رئوف بالعباد

رد سایل نهی فرمودی ز خود / چون تو گفتی پس نخواهی رد نمود

عاقلان را چون غنی کرده اند / عاشقم هم مراد خود ده

بر در تو سائلیم و عاشقیم / گرچه جسم در عرض مطلب کاهلیم

خلق عالم بر درت سائل شده اند / همچو بخششهات آمد شده اند

ما فقیر آن عاقلان در کوی تو / سائلان و عاشقان از روی تو

عاشقان ساده لقای سه هدی / از کرم شان بخشش نور احمدی

عالمی از لطف عالی با شمه | عاقبت از بیت جام هاشمی

گرچه درویشی ورا باشد لقب | از حسب دستور شاه بیت از نسب

گرچه درویش است آن روشن ضمیر | رشته شیر از بود دستی و زیر

چون بقطب الدین محمد یافت | نور عشق اندر دل و جانش فتاد

گرچه ماشش در عدد اغراق شد | فی سبیل الله همه انفاق شد

آنچه از دولت داشت داد جان خرید | جان خرید از تابعی از دان خرید

چون ز قطب الدین شیخ ارشاد شد | عاقبت زیر پدر خود داماد شد

عشق حق در سینه او خانه کرد | عالمی از عشق خود دیوانه کرد

چون روانش سوی جانان شد رهی | بر کف داد عبد النبی آن شهی

سینه عبد النبی در کفت او | صیقلی شد مظهر انوار هو

چون ز نسل مصطفی بود آن فتی | از جبینش تافتی نور هدی

چون در یمینی وحید ره بدی | حمله در کانون آتش ور بدی

سر لوای فقر بوده اندر حق او | شیر را بچه همی ماند بدو

آنچنان شد مملو از صدق و صفا | قلب او آیینه حیدر نما

مدتی آن سرور عالی همم | گمرهان را میر ماندی در ظلم

این گهر از شه فخر جهان ز | کعبه اهل صفا زین سان ز

عالمی را رهروی کرد آنجناب | هر چه گوید عنده علم الکتاب

آنچنان پرگشته بود از یاد حق | عضو عضوش حق گو شد و حق

در هدایت بیدق افراشت رفت | جای بر فرزند خود بگذاشت رفت

چون زما شد رهبر مردم دستگیر | عاقبت پنهان شد آن بدر منیر

عاشقان کوی آن شه نور او | زین پس بینند در نور او

گرچه آن شه بی نقطه زین خموش | بشنوید از نور او اکنون بگوش

چون که گل رفت گلستان شد خراب | بوی گل از که جوییم از گلاب

چون بجنت داشت چندین غرفها | غرفه شد تاریخ آن فرخ لقا

گر رفتی نرگسی در خواب شد | سنبل گیسوی او بی تاب شد

خواب ناز در سینه شاهنشهی | از شه دیگر بجای آن شهی

نی خطا گفتم که این حرفی | در پریشان شاید این تو

یعنی آن فرخنده شاه مستطاب | جلوه فرما بوده در حسن شباب

او دست گاه از شرق و غرب عالمیست | گاه آدم گاه نور آدم است

گاه مرشد میشود گاهی خلیل | گاه استادی کند رهبر جبرئیل

قد تمت الکتاب فی شب دوشنبه ۲۲ شهر صفر

باهتمام این خاکپای عاشقان حضرت

[illegible]

سنه ۱۳۰۳

باب قصیده دوات

بسم الله الرحمن الرحیم

ای شاه جسم و جان علی مستان سلامت میکنند
ای ظاهر و پنهان علی مستان سلامت میکنند

در چشم دلها جای تو در سر جان ماوای تو
عالم همه شیدای تو مستان سلامت میکنند

در جان ما جانان توئی حجت توئی برهان توئی
عالم توئی قادر توئی مستان سلامت میکنند

مبدء توئی میعاد تو هم باعث ایجاد تو
جبریل را استاد تو مستان سلامت میکنند

هم جام هم صهبا توئی عاقل توئی شیدا توئی
دنیا توئی عقبا توئی مستان سلامت میکنند

عالم تو و آدم توئی در کبریا محرم توئی
از انبیاء اعلم توئی مستان سلامت میکنند

در آب و در خاک آمدی از بهر خطا پاک آمدی
با شاه لولاک آمدی مستان سلامت میکنند

هستی تو از صورت بری کارت همه صورتگری
در هر چه گویم برتری مستان سلامت میکنند

هفت و شش و پنج و چهار و سه و دو از تو آشکار
هستی تو امر کردگار مستان سلامت میکنند

خورشید و ماه و مشتری اطباق چرخ چنبری
از تو بود شان انوری مستان سلامت میکنند

این آب و خاک و باد و نار از تو بود شان گیر و دار
فرمان برت سه و چهار مستان سلامت میکنند

فرعون قارون بس عطا قهر توشان بر باد داد
قهر خدا و رحمتی مستان سلامت میکنند

ای شه کبیری و نذیر فرمان روا و دستگیر
مشکل گشای سخت گیر مستان سلامت میکنند

دین را بود رونق توشه بود سنجق ز تو
شد آشکارا حق ز تو مستان سلامت میکنند

در دفع خصمی شیرگیر آتو ده از لطفت فقیر
از خلد برزخ امیر مستان سلامت میکنند

باشد ز تو بالا و پست فرمان برت هر چه هست
در حکم تو هشیار و مست مستان سلامت میکنند

یا نار گو نی ز خلیل هم انفلاق رود نیل
بود از تو ای شاه جلیل مستان سلامت میکنند

ای حیدر کرار تو کرار بی فرقه از تو
ای فاعل مختار تو مستان سلامت میکنند

حیدر توئی صفدر توئی سلطان بحر و بر توئی
بهتر ز هر بهتر توئی مستان سلامت میکنند

مهتر تو و کهتر توئی شاهنشه لشکر توئی
اکبر بکل اکبر توئی مستان سلامت میکنند

موسی تو و هم طور تو استی تجلی اسم نور تو
هم نفخه هم صور تو مستان سلامت میکنند

مستی و عشق و شور تو ذوق حضور نور تو
ناظر تو و منظور تو مستان سلامت میکنند

وجد سماع و محو تو خمار سکر و صحو تو
در عشق صرف نحو تو مستان سلامت میکنند

نوح و خلیل الله توئی عیسای روح الله توئی
از سر حق آگه توئی مستان سلامت میکنند

با انبیاء بودی بسر با اولیای مستتر — ای مقتدای مقتدر مستان سلامت می‌کنند
با مصطفی یار آمدی انصار و مهجور آمدی — از بهر این کار آمدی مستان سلامت می‌کنند
ای قلزم ذخار تو ای نور هشت چار تو — ای عالم الاسرار تو مستان سلامت می‌کنند
بر ذات حق مظهر الحق وصف تو هستی توئی — اسرار را واقف توئی مستان سلامت می‌کنند
الله را مظهر توئی عشاق را سرور توئی — رهرو توئی رهبر توئی مستان سلامت می‌کنند
در عاشقی صادق توئی معشوق را لایق توئی — عذرا توئی وامق توئی مستان سلامت می‌کنند
حق را بحق حامد توئی معبود را عابد توئی — مسجود هم ساجد توئی مستان سلامت می‌کنند
آدم توئی خاتم توئی معراج را محرم توئی — با مصطفی همدم توئی مستان سلامت می‌کنند
اعظم توئی امجد توئی نور محمد هم توئی — محمود و احمد هم توئی مستان سلامت می‌کنند
بر انبیا تو رحمتی بر اشقیا تو نقمتی — حق را تو دست قدرتی مستان سلامت می‌کنند
از چشم حق با تو نهان در عین جان اندر عیان — تو جان هم جان تن مستان سلامت می‌کنند
عقل از تو کی آگه بود عارف ز تو الله بود — قول رسول الله بود مستان سلامت می‌کنند
آن دل که بی یاد تو شد همچون چراغ مرده شد — در آن گل افسرده شد مستان سلامت می‌کنند
عاشق که شیر الله شد بر سر تو آگاه شد — در سلک اهل الله شد مستان سلامت می‌کنند
ما هست علی وصفت ولی حق را ز تو گردد جلی — در قلب هر صاحب دلی مستان سلامت می‌کنند

ورد زبانم نام تو در جان و دل پیغام تو — مستیم از جام تو مستان سلامت می‌کنند
مستیم از احسان تو وز باده عرفان تو — ما تا عطشان شان تو مستان سلامت می‌کنند
مستیم از دیدار تو وز باده رخسار تو — در حیرتم از کار تو مستان سلامت می‌کنند
مستیم از گفتار تو وز لفظ گوهربار تو — در مستی اسرار تو مستان سلامت می‌کنند
مستیم از قدرت و از لطف جود و رحمت — با عاشقان حضرت مستان سلامت می‌کنند
مستیم از حال تو و از فضلت افعال تو — و از جام مالامال تو مستان سلامت می‌کنند
مستیم از دست علی خوردیم از دست علی — شیدای سر علی مستان سلامت می‌کنند
مستم زنم لاف از علی و از باده صاف علی — میگویم اوصاف علی مستان سلامت می‌کنند
مستیم ز دست توام تیر تو در دست توام — بر خاک پا پست توام مستان سلامت می‌کنند
گاهی سر افلاک من گاهی زنی بر خاک من — دل شاد من غمناک من مستان سلامت می‌کنند
من چون خدنگ راستم پران پا بر جاستم — در قصه مولاستم مستان سلامت می‌کنند
نی علم دارم نه عمل نه حرص نه طول امل — مست توام من از ازل مستان سلامت می‌کنند
نی کفر فهمیده ام نه دین رستم ز قید آن و این — غرق توام ای شاه دین مستان سلامت می‌کنند
من قطره بحر توام جاری هم از نهر توام — گه جاری از نهر توام مستان سلامت می‌کنند
چون مهره در دست توام غلطان ز شست توام — خود من نیم هست توام مستان سلامت می‌کنند

هیچ نباشد چیزی که آن نیک تو باشی بیشکی
تو بحری و ما موجکی مستان سلامت میکنند

گر تو جهانی تا بود از جنبش دریا بود
موجی ز نیم پیدا ز تو مستان سلامت میکنند

پیدا ز تو پنهان ز تو ای مطلع بی پایان ز تو
آنجا شوند و شان تو مستان سلامت میکنند

ای لشکر آل عبا که زرکین آدر و لا
عشقی نکو نور بلا مستان سلامت میکنند

پادشاه دین پرور نکو با شیر حق حیدر نکو
با خالصه قنبر نکو مستان سلامت میکنند

با قالع خیبر نکو با قاتل عنتر نکو
با ساقی کوثر نکو مستان سلامت میکنند

با فاتحه ام نور نکو هم با کتب طور نکو
با حسن روی حور نکو مستان سلامت میکنند

با فتح نصر الله نکو با بابک علم الله نکو
با بابی بسم الله نکو مستان سلامت میکنند

التماس دعا دارم

وله کلام شیخ محمد رشتی دانش تخلص علیه الرحمه در مدح جناب قطب الاقطاب
لا جلال الحق و الدین لا جلال الدین محمد شیرازی رومی آمده تعقب

افروخت چراغ کُل از روی جلال الدین
چون غالیه شد سنبل از موی جلال الدین

دانی ز چه نند شد در کار بدین تیغ
زان رو که کجی آموخت ابروی جلال الدین

این طارم فیروزه با این همه زیب فر
چون مشت گلی گردد از بوی جلال الدین

روایه

روا آیه ایدهیم ز خلق که عیان نی
باروی ولایت را باروی جلال الدین

از سنگ جستن فارغ گردید دماغ جان
تا سنگ یمن را یافت از بوی جلال الدین

گفتی بشوی حق ره نیست ز آنجا کن که
گر راه بحق جوئی رو سوی جلال الدین

صحرای طریقت این و بنفوت و قرابتین
خوشیر کند اشکار آهوی جلال الدین

ای دل چه گدایان سر بر در که جانان نه
تا ملک جم یابی در کوی جلال الدین

در بحر محیط ذات خوش غرقه شود جانت
گر یک ره سبو نوشی از جوی جلال الدین

هم قهر هیپامی هم جنب جدا سی نی
گر خیمه زنی ای دل پهلوی جلال الدین

از روح قدس این بفنشم بر دل دانش از کم
کردید سوید لیس هندوی جلال الدین

عشق خدا صیقل مرآت شد
نور خدا اعظم آیات شد

نقش تجلی بریاضت که جست
جوهر او مظهر و مشکات شد

خضر صفت در دل ما پیر عشق
نور رخش ماحی ظلمات شد

هوی قدیم ازل لایزال
جلوه گر و نسخ هویات شد

مغرب نفس از شمس ذات
مشرق انوار جزئیات شد

ترابد ازل آمد برون
فقر محمد بد و حالات شد

صدرت غیبی ز دریچهٔ دلم   سر زد و مفتاح کلمات شد

مرقع نقش ز رقم شاه عشق   مزبله بد منشاء خیرات شد

نور علی جیب افق بر درید   از کرمش طی مقامات شد

هر شب و روزی بعنایات خویش   خواندم و مقبول مناجات شد

شیر خدا بر سپه نفس من   حمله ور امروز بکرات شد

من نه بخود دست عمر داده‌ام   نطق علی منطق آیات شد

ره بروره‌دان حقیقت کم است   فقر رضا فخر مباهات شد

رقص کنان جملهٔ روحانیان   صحن دلم محفل طاعات شد

قدسی مهجور ربا بد لوت

قطره بد از بحر کمالات شد

هو العزیز

هو العلی علی

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

بدان ایها الصدیق الصدیق و سرمست باده تحقیق که سالک مجذوب را
در سلوک فی سبیل الله و وصول بمقام فناء فی الله و بقاء بالله چاره
و مددی از تمسک بحبل المتین سلسله ولایت و توسل بعروة الوثقای
هدایت اهل عصمت و ائمه هدی علیهم الصلوة و السلام نیست زیرا که
این بزرگواران سبیل الهیه اند کما قال الله تعالی من جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا و ابواب مدینه توحید و ولایت اند کما قال رسول الله صلی الله
علیه و آله انا مدینة العلم و علی بابها بلکه مرایا و مجالی اختفای ذات
و صفات حضرت حق و مظاهر الهی اند کما قال مولی الموالی علی بن موسی الرضا
فی جواب عمران الصابی حیث قال أ هو فی الخلق ام الخلق فیه
فقال علیه السلام انت فی المرآت ام المرآت فیک

و اولیای ایشان

و اولیای ایشان نواب این باب عظیم و آئینه دار اسرار ما نشاء
ایشان در هر عصر و قرن میباشند چه در عصر غیبت حضرت امام علیه السلام
ما دام که سالک آئینه قلب را بریاضات و مجاهدات صافی و مقابل آئینه
حق نمای صاحب ولایتی ننماید و در سلسله ولایت در نیاید باسرار روحانیت
نخواهد رسید و بظهور شمس ولایت و توحید نخواهد رسید پس مرابطه
با حضرات ائمه هدی علیهم الصلوة و السلام در وصول الاصول طریقت
و حقیقت است چنانکه آیه وافی هدایت اصبروا و صابروا و رابطوا
یعنی رابطوا مع الائمه ممکن نشود مگر بتوسل حضرات شیعیان و اولیای
ایشان که روات معنویه اسرار و مجالی انوار شمس هدایت حضرات
ائمه اطهار معصومین که شده اند تا باین واسطه واصل در طریقت
و حقیقت شوند و بفناء فی الله و بقاء بالله رسند و صاحب اسرار ولایت
الهیه در سلسله اولیاء الله و حزب الله در سلک اهل الله منسلک آیند
و بواسطه تحقیق انتساب بسلسله ولایت بفرقه محققین اهل هدایت
از مدعیان متشرعی و مبطلین ظاهر ممتاز گردند و معنی ما [illegible] الطریقة الشرعیة سالمه

فقیر سلسلهٔ علیهٔ ذهبیهٔ کبرویهٔ معروفیهٔ رضویه علیه الصلوة و السلام است
که قطب هشتم و حضرت امام هشتم روحی فداه که خواهش نموده این است
که بمعرض عرض و بیان اظهار مینماید اقول مستعینا باسم الله الاعظم
العلی و وجهه الاکرم البهی و نور الله الافخم الجلی و انا ابوالقاسم الحسینی
الشریفی الذهبی الفقیر الی رب الله الولی اخذت التوبة و التلقین و الخرقة
من جناب سیدی و سندی فی الطریقة و الحقیقة مرشدی سلالة حضرت سید المرسلین
و نخبة ذریة آل طه و یس نخل الرسول و سبط البتول العارف بالفروع و الاصول
العاکف فی زاویة الخمول المتمسک بذیل الله المتعال سلطان الاولیاء فی عصره
و برهان الاتقیاء فی دهره صاحب الحقیقة العلیا و الطریقة البیضاء الذی هو
والدی الحقیقی فی الشریعة و الطریقة الغرّا میرزا عبد النبی اعلی الله فی فرادیس
الجنان مثواه و هو روح الله روحه اخذ من جناب قدوة العارفین
فخر المجذوبین سند السالکین و عروة الطالبین سید الواصلین مرشد المشتاقین
المستغرق فی بحر الولایة العلویة التی هی ولایة رب العالمین صاحب
الریاضات و الحالات و المکاشفات و الکرامات المثبتات مولانا العارف

الکامل

الکامل العلیم آقا محمد هاشم روح روحه الشریف و هو من جناب
قدوة الاولیاء اشرف المحققین و عمدة العلماء الراسخین سلالة ذریة سید
المرسلین مستودع علوم السابقین فرید عصره و وحید دهره قطب الملة و الحقیقة
و الدین السید قطب الدین محمد المدنی اصلا ثم التبریزی ثم الشیرازی
قدس سره العزیز و هو من جناب العالم الربانی و المظهر الجامع للکمالات
الانسانیة قدوة الاولیاء الکاملین و اسوة الاتقیاء المرتضین الشیخ
الواصل الی المقامات الاکملین الشیخ علینقی الاصطهباناتی قدس سره العزیز
و هو من جناب الشیخ الاخص الاکرم زبدة الاولیاء الواصلین برهان العارفین
و العاشقین الشیخ نجیب الدین الرضا المجذوب الاصفهانی قدس سره العزیز
و هو من جناب قطب الاقطاب فی العالمین وارث اسرار المرسلین المستغنی
عن الالقاب و الاوصاف الشیخ محمد علی مؤذن الخراسانی قدس سره العزیز
و هو من جناب الشیخ الاجل الاکرم الاکمل و الغوث الاعظم قطب الاقطاب زبدة
الاولیاء الواصلین الشیخ حاتم الزراوندی ساکن المشهد المقدس الرضوی قدس
سره العزیز و هو من جناب الشیخ الاعظم الاکرم قدوة الاولیاء فی الاتم معدن الحکم

والخمول والکرم الشیخ درویش محمد کارماهی قدس سره العزیز و هو من جناب
الشیخ الکامل الواصل تاج الاولیاء الشیخ تاج الدین حسین تبادکانی
و هو من جناب الشیخ الاجل الاکمل زبدة الاواسط والاعالی الشیخ
علامعلی قدس سره العزیز و هو من جناب الشیخ الاعظم قدوة الاولیاء
فی الامم شیخ المشایخ الشیخ حاجی محمد خبوشانی قدس سره العزیز و هو من جناب
قطب الاولیاء فی الامم الشیخ الاجل الاکرم الشیخ شاه علی پیدوازی
قدس سره العزیز و هو من جناب الواصل الکامل العارف صاحب العلوم
والمعارف الشیخ رشید الدین محمد بیدوازی قدس سره العزیز و هو
من جناب سید السادات منبع الفضائل والسعادات جامع الفضائل والمعارف
والحقایق قدوة العارفین سند السالکین السید عبد الله المجذوب
برزش آبادی قدس سره العزیز و هو من جناب قدوة الاولیاء الواصلین و تحفة اعاظم
الکاملین الشیخ الاوحد الکامل الفانی الشهید خواجه اسحق ختلانی قدس سره العزیز
و هو من جناب قطب العارفین الکاملین الواصلین کرامة الله علی خلقه فی الادوار
نقاوة اولاد سید المرسلین الامیر الجلیل النبیه الکبیر الملقب بعلی ثانی الامیر سید علی

همدانی قدس سره العزیز و هو من جناب زبدة الکاملین قدوة الواصلین
الشیخ محمود مزدقانی قدس سره العزیز و هو من جناب شیخ المحققین فی الآفاق
قدوة الاولیاء بالاتفاق الشیخ العالم العارف الربانی الشیخ علاء الدوله
السمنانی قدس سره العزیز و هو من جناب شیخ الکاملین نور قلوب العارفین
الشیخ نور الدین عبد الرحمن الاسفراینی قدس سره العزیز و هو من جناب
الشیخ الفاضل الکامل منبع المعارف والفضائل الشیخ احمد جورفانی قدس
سره العزیز و هو من جناب العارف الکامل الربانی صاحب السر الخفی والجلی
الشیخ رضی الدین علی لالا قدس سره العزیز و هو من جناب شیخ العارفین قدوة
المجذوبین وحید الدین الشیخ الارفع الامجد الشیخ مجد الدین
البغدادی قدس سره العزیز و هو من جناب سلطان العلماء الربانیین و العرفاء
الالهیین برهان الاولیاء الواصلین قطب الموحدین الشیخ العظیم الجلیل الکبیر
الشیخ نجم الدین کبری الملقب بولی تراش قدس سره العزیز و هو من جناب
زبدة الاولیاء قدوة الاتقیاء سند العارفین عامر قلوب السالکین
الشیخ عمار یاسر قدس سره العزیز و هو من جناب قطب الاقطاب

فی العالمین سید العارفین برهان العاشقین صاحب الحقایق والمعارف
والیقین الشیخ الاودب النجیب الحسیب الشیخ ابی النجیب
السهروردی قدس سره العزیز وهو من جناب شیخ مشایخ العالمین
رئیس المجتهدین عمدة العاشقین الحکیم الموحدین الشیخ احمد الغزالی
قدس سره العزیز وهو من جناب الشیخ العارف الکامل الواصل الکامل
التقی الفتاح الشیخ ابو بکر النساج قدس سره العزیز وهو من جناب
شیخ مشایخ الطریقة صاحب اسرار الحقیقة قدوة الاولیاء الکاملین الشیخ العارف
الواصل الفانی الشیخ ابو القاسم الگرگانی قدس سره العزیز وهو من جناب
کاتب الاسرار قاید الاخیار رئیس الاولیاء فی الاقطار الشیخ العارف
الکامل المحب الشیخ ابی علی الکاتب قدس سره العزیز وهو من جناب الشیخ
الموحد العارف المجرد الکامل المتفرد زبدة الاولیاء الابرار
الشیخ ابی علی الرودباری قدس سره العزیز وهو من جناب شیخ العارفین
قدوة الواصلین زبدة العاشقین الموحدین المرشد الجلیل الشیخ ابی
عثمان المغربی قدس سره العزیز وهو من جناب قطب العارفین فی العالم

شیخ مشایخ العرب والعجم قطب الواصلین سند الکاملین سید الطایفه
الشیخ جنید بغدادی قدس سره العزیز وهو من جناب شیخ المشایخ
فی الاقطار سری الاسرار اوحدی الادوار البحر الذخار الشیخ
الاعظم الشیخ سری السقطی قدس سره العزیز وهو من جناب الشیخ
العارف الکامل الواصل قدوة الاوتاد والاولیاء سند العارفین
وفخر الواصلین سید السادات منبع الکرامات قطب الاولیاء
نور قلوب العرفا الشیخ المحقق المتبحر الکبیر الشیخ معروف الکرخی
قدس سره العزیز وهو من خدمت جناب حضرت سلطان العارفین برهان
الموحدین حجة الله فی السموات والارضین سر الله الظاهره
وقدرة الله الباهره وجه الله الاکرم صراط الله المحکم الاقوم
الغوث الاعظم والقمقام المعظم ملاذ العرب والعجم رئیس
سلسلة الاولیاء السلطان ابی الحسن علی بن موسی الرضا روحی وروح العارفین
فداه وعلیه وعلی آبائه واجداده الصلوة والسلام الی یوم القیام و انتساب
آنحضرت با آباء واجداد عظام کرام چنین مثل کسر خود حضرت خاتم

حضرت خاتم الانبیاء و المرسلین حبیب الله العالمین محمد المصطفی صلی الله
علیه و آله الطاهرین اجمعین کالشمس فی رابعة النهار ظاهر و هویدا است
و احتیاج به تفصیل ندارد و سلسلهٔ عصمت و امامت منتهی شد الی حضرت خاتم الاوصیاء
بقیة الله فی السموات و الارضین و خلیفة الله فی العالمین و حجة الله علی
الخلایق اجمعین صاحب الامر و العصر و الزمان روحی و روح العالمین فداه
و نیز واضح و مبین و آشکار است که حضرات اولیاء و بزرگانی که ذکر
حالات ایشان در این صحیفه مزین گشت و تعداد ایشان سی و پنج الی هذا العصر
و الزمان رسیده همگی اقطاب و ارکان این سلسلهٔ جلیلهٔ علیه می باشند
و در عصر وجود شریف هر یکی نتیجه راه نمای طریق باطن و اسرار ولایت
دکر نیست و عصر بعد عصر الی ظهور القائم عجل الله فرجه این سلسلهٔ علیه که جمیع
اقطاب ایشان متصل خواهد بود و منقطع نمیگردد و سایر اولیاء مشاهیر
این سلسلهٔ علیه از شعب و غصون این شجره و ولایت سلسله است می باشند
و وجهی بین ارکان و اعاظم مذکورند و رشتهٔ نور ولایت شان بعد رحلت
ولایت متصل است و حبل منقطع شده بر خلاف ارکان سلام الله علیهم اجمعین
الی یوم الدین تحریر شد

هو

للعبد العاصی آقای الحسنی [illegible] غفر له

ای آنکه ترا نیست در آفاق یاری　　در دار وجود جز تو نبود دیاری

هر کس که بود شائق دیدار خدا　　باید بتو بنگرد بجای دیدار

در خلق چو من نیست بد و بدکار　　در راه خدا نکرده ام رفتار

گر چه گنهم ز حصر و حد برون گشت　　نیم ز کرم حق که کند غفار

هو العلی الأعلی

هذا الکتاب المستطاب من تبعات

سبط النبی نسل الولی کاشف اسرار الخفی قدوة

العارفین زبدة السالکین وعروة الطالبین سند

الواصلین مرشد المکاشفین المستغرق فی بحر الولایة

العلویة التی هی ولایة رب العالمین جناب مستطاب

قطب الأقطاب وحید العصر فرید الدهر

منبع الفضائل والسعادات جامع المعارف

والحقائق آقا میرزا بابا الحسینی الشیرازی

الذهبی الرضوی روحی وروح العالمین

فداه الملقب براز

یا صاحبی

کتاب مناسک العاشقین من کلام راز قدس سره العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم

هذه جذوات من نار جلال العشق الربانی وقبسات من نور جمال الحب السبحانی واقداح من الخمر الرحیق الالهی وکؤوس من الرحیق المختوم الکافوری السلسبیلی ختامه مسک وفی ذلک فلیتنافس المتنافسون ومناسک للعاشقین تکون حجا فی المسالک الی کعبة حق الیقین ومشاعر للعارفین ما حرم الله الناظرین فیها من فوائدها وجعل الله العاملین بها من اصحاب الجنات قرب رب العالمین بحرمة آل طه ویس الحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله تعالی وفی اصول الکافی ومعانی الاخبار عن محمد بن سنان عن ابی الحسن الرضا علیه السلام سألته هل کان الله عز وجل عارفا بنفسه قبل ان یخلق الخلق قال نعم قلت یراها ویسمعها قال ما کان محتاجا الی ذلک لانه لم یکن یسألها ولا یطلب منها هو نفسه ونفسه هو قدرته نافذة فلیس یحتاج ان یسمی نفسه ولکنه اختار لنفسه اسماء لغیره یدعوه بها لانه اذا لم یدع باسمه لم یعرف فاول ما اختار

لنفسه

لقب العلی العظیم لانه اجمع الاسماء کلها فمعناه الله واسمه العلی العظیم هو اول اسمائه وعلی علی کل شیء یا علی للاعلی

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه ذات او علی شد / جهان از فیض نورش منجلی شد
خداوندی که ذاتش بی نشانست / جهانداری که کویش لامکانست
هویدا نورش از هر چشم و جان بین / خدای آشکار او بین نهان بین
از او سفلی و علوی آشکار است / زمین و آسمان زو برقرار است
بتن جان و بجان ها جان جان ها / با آدم سر ذات خود نهان ها
ز نور آدم او عالم عیان کرد / دو صد عالم درین آدم نهان کرد
از او آدم کتاب بس مبین است / که نازل گشته بر اهل زمین است
حروف عالی او عین نور است / حروف سافلش وصف ظهور است
تمام مضمرات از وی عیان است / که شرح و تفصیل جهان است
چو روح و عقل و نفس آیات او شد / سراپا آدمی مرآت هو شد
بذات او آینه انوار ذات است / صفاتش مظهر نور صفات است
جمال خودش از آدم عیان کرد / از آن او را خلیفه در جهان کرد

چو سر عشق او را جان جان شد
جمال عشق او هر جا عیان شد

۱۰۵

جمال حق چو با آن شاه یار است / نمودار نمود کردگار است

ازین رو گفت با خاصان هشیار / که حق با عشق خود در دستکار

بر آن کو ز عشق حق نگار است / همه دیدار من دیدار یار است

چو زین سر مصطفی با مرتضی گفت / بگوش هوش سر از پرده گفت

بگفت ای شاه دین من با تو همدم / مناجات و دعوت می‌شنودم

شنودم گفتنش من از تو فاضل / بوصل حق چو جانت گشت واصل

بکف انگشتر شاهنشهی داد / همانکش بر فراز لامکان داد

پیمبر گفت تو سر خدائی / که با من زیر و بالا رهنمائی

تو ای عشق خدا اسرار هر در / تو ای شیر خدا ساقی کوثر

تو آن نوری که عشق کردگار است / تو آن روئی که آن دیدار یار است

بقرب حق جمالت را بدیدم / همه گفتار حق را از تو شنیدم

همه را چون تو اسرار شهودی / تو سر قاب قوسین وجودی

تو ای جز من تو دم با مات دلدار / هر آنکس دید ما را دید آن یار

حقیقت زین من و تو رهنما شد / از آن رو دیدها و دیده‌ها شد

یکی نور آمده ظاهر ز عینین / یکی بین هر دوشان دیگر مبین بین

فتاده دیده با احول چه یار است / براه یار ره بینش کار است

الباب الاول فی طلب الحق و سبیله ...

الحدیث

القدسیة من طلبنی وجدنی فی الجنة و نقل عن التورات آیة انا المطلوب فاطلبنی تجدنی فان تطلب سوائی لم تجدنی الی آخره و گفت رسول الله صلی الله علیه و آله اطلب العلم و لو بالصین قال الصادق علیه السلام هو علم معرفة النفس و فیه معرفة الرب

اگر مردی بمردان رو برو کن / بهای حق ز حق رو گفتگو کن

بگفتگوی حق مباش چندان / که از آن جستجو آید نمایان

پس از آن تا توانی جستجو کن / چو کردی جستجو رو رفت رو کن

ز رفت و رو که زر و شست شو کن / ازین پس رو بحق در گفتگو کن

پس اول کن طلب گر ره سپاری / ره حق جو اگر جویای یاری

طلب را شرط در راه خدا دان / نگردد بی طلب این راه آسان

طلب منهاج ایمان و صلاحست / طلب مفتاح ابواب فلاحست

طلب میزان وصف صدق آمد / طلب معیار نور عشق آمد

طلب مشکوة انوار قدیم است / طلب مصباح راه مستقیم است

طلب جویای روی یار باشد / براه حق طلب در کار باشد

طلب فارق میان خاص و عامست / هر آنکس بی طلب او از عوامست

چه مردی بی طلب چون یخ فسرده / بصورت زنده در معنی بمرده

طلب چشم و چراغ طالبانست / طلب پوینده در کوی مغانست

بر و حق را بجو تا میتوانی | که هر چیزی تو میجوئی تو آنی
برافند کر حجاب از طلب راه | نیابی غیر مطلوبش تو همراه

الباب الثانی فی الارادة الملقبة بالعروة المهدویة والشیعة العلویة الذین هم سمّوا باولیاء الله والانسان الکامل بسبب القصد والارادة الی جناب حضرت الاحدیة والارادة علامة الاطاعة کما قال الله تعالی اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم ولکم فی رسول الله اسوة حسنة وفی الزیارة الجامعة من اراد الله بدأ بکم ومن وحّده قبل عنکم ومن قصده توجه بکم انتم السبیل الاعظم والصراط الاقوم

اگر خواهی سعادت جو ارادت | ارادت هست مفتاح سعادت
ارادت منبع خیرات آمد | ارادت باعث قربات آمد
ارادت مشعر راه خدا شد | ارادت مورث صدق و صفا شد
ارادت هست چون نور ولایت | نیابی از ارادت صد هدایت
ارادت رتبت طلاب فرداست | هر آنکس را که باشد محو مرداست
ارادت نور اوصاف قدیم است | ارادت رهبر شرع مستقیم است
ارادت خاصه ذات الله است | به دردلهای صافی رو نما است
مرید خویشتن هستیم فرداست | ز وصفش در خور هر ره نوردست

ارادت جو ره انسان گزین تو | ره حق را بجز انسان مبین تو
مریدی گر تو خواهی سوز و دردی | ز سوز و درد خود جویای مردی
چو صاحب درد را هم درد باید | دوای درد او را مرد باید
تو همچون خدا راه خدادان | ز دلشان راه حق گردد نمایان
بزرگان طریقت و دین | مقیمان جهان عزّ و تمکین
رموز این نکته را اظهار کردند | چه ز رهرو ز تکرار کردند
چو طالب خبر از دین و کیش است | بسر از آن در ره سرگردان خویش است
چه امید اندر و طالب مطلوب | چه سان یابد طریق وصل محبوب
اگر در راه حق رهوار گردد | ریاضات و جهادش کار گردد
شود از نور حق روشن دل او | صفای قلب آید حاصل او
ز نور پیروی و مهر مردان | دلش آئینه گردد درخشان
در آن آئینه روی یار بیند | هزاران جلوه زو در کار بیند
بباید آن زمان سالک درون را | کند تصدیق پیر ره نمون را
گر از این نفس تن آدم جدا شد | درون آدمی راه خدا شد
پس از این کشف داند قدر مردان | دهد در راه همچو ان بی امان جان

برو مردانه طلب تا حق بیابی — وگرنه مرده‌ای تا روز حشر بی

به آدم چون رسی آدم شوی تو — به اسرار خدا محرم شوی تو

به آدم چون رسی آن دم بیابی — دم ذات خدا از آدم بیابی

به آدم چون ارادت گشت حاصل — یقین از حق معونت گشت حاصل

الباب الثالث في الرياضات الجسمانية والمجاهدات النفسانية والتقوى والصفة كما قال الله تعالى قد افلح من زكّيها ويزكيهم ويعلمهم الكتاب والحكمة ومن جاهد فانما يجاهد لنفسه ومن جاهدوا فينا لنهدينهم سبلنا وان اكرمكم عند الله اتقيكم وقدر المرء بهمته

چو در دل کاشتی تخم ارادت — ثمر خواهی ریاضت ساز عادت

اگر همت گماری بر ریاضت — فتوحات از حقت گردد افاضت

ریاضت با ارادت چون قرین شد — دل سالک چو فردوس برین شد

درین ره شرط سالک آمد ریاضت — ریاضت کش که یابی زان افاضت

ریاضت شرط دوستان شاه است — شرط ریاضت لازم طی راه است

ریاضت در طریقت فرض میدار — ریاضت شد سلوک راه دلدار

ریاضت سنگ حسبت را گدازد — ریاضت آینهٔ دل پاک سازد

کردی

کردی گرد و تن را بشکن — نشد سنگ سیه مرآت روشن

نخوردی غوطه گرد آب و آذر — نگشتی نی شکر قند مکرر

نگشتی گرم تا بی تابش خور — چه سان خاک سیه شد زر و گوهر

جدا سازد ریاضت مغز از پوست — مجرد سازدت اندر ره دوست

ریاضت چون کلید گنج جان است — تو سهلش دان اگر بر تن گران است

دل حق گنج سر خود نهاده — ریاضت را کلید گنج داده

چو گنج جان به آب و گل نهان کرد — ریاضت را کلید گنج جان کرد

کسی کو گنج حق بی رنج یابد — ریاضت بایدش تا گنج یابد

نهد گنجی اگر شه در مکانی — کند بر وی طلسم بس گرانی

چه هر کس ره نیابد اندر آن گنج — جز آنکس کو به حکمت میبرد رنج

در آدم حق چو گنج خود نهان کرد — طلسم تن به گنج خود عیان کرد

نه خواب و خور طلسم بس عظیم است — که سالک را از آنهایش بیم است

پس از عادات تن وهم و خیال است — طلسم اعظم از تن پر و بال است

پس از آن عقل رفت و ماندار است — به گنج هر طلسم پیدار است

ره این گر کسی چنین ره سپارد — اگر مفتاح گنج حق ندارد

حضور مرد کامل فکر باشد — که آن شرط عظیم ذکر باشد
ریاضت با ارادت چون پر و بال است — ولیکن بی ارادت خود وبال است
ریاضات ار بود از حد فزون است — چه حاصل چونکه از جذب جنون است
حواس تن چو برگیری ز میدان — که یابی راهها وارد ز پنهان
هر آن صورت که حسن خاص آید — همان صورت ازین ره در دل آید
همی آید از صورها شش مشوش — شود مرآت جان با زنگ و پر غش
معرفت را حس بر دل فرو بند — که آید از صورها پاک بخشند
پس آنگه ترک خواب و خور کن ای یار — که خواب و خور کسالت آرد و بار
چو معده پر ز شهوات آمد — ز شهوات بسی آفات آمد
ره شیطان ره شهوات تن دان — چو خون جاری است در رگ بدن دان
ره شهوت چو بر جهت ببندی — به دیو راهزن تو هم بخندی
علو جمله اوصاف دایم — صدور جمله افعال بهایم
ز شهوت یابی شهوت از خوردن آن — ز خوردن یکدو گرد از شیطان
همی گردد زبان تن سبکبار — صفا یابد بتابد بر وی انوار
بیار د جوع تن قوت دل و جان — بیار د جوع تن دیدار رحمن

[illegible] ره خواب ار دی جان [illegible]

شود مکشوف اخلاق و فعالت — سراسر جمله اسرار و حالت
بدان چشمی که حق داده نهانت — نماید جملگی در دل عیانت
چو گشتی صاحب آیینه دل — شود مکشوف بر حقیقت ز باطل
ز سر علم و دین دانا شوی تو — به اسرار جهان بینا شوی تو
بسمع می رسد صوت ملایک — شود زین صاحب الهام سالک
پس از آن سه سکوت و ذکر دایم — بود بر سالک این فرض و لازم
تو ذاکر باش در معنی و صورت — مزن دم با کسی الا ضرورت
بدان در ذکر حق ترویح جانست — ببین در ذکر حق روح روان است
شود از ذکر حق تصفیق دل — بیارد ذکر نور قلب حاصل
در اول نور ارضی مینماید — پس انوار سماوی بیفزاید
چراغ و شمع که که شعله آید — به دل ماه در که که مهر زاید
شود پیدا عیان در اقل اطوار — نماید بعد از آن صورت انوار
بدل گر نور همت آیدت یار — به همت ره سپاری اندر اطوار
ز همت قدر مردان گشت ظاهر — ز همت آید این کارت به آخر
بدل اطوار سبعه حاصل آید — ز انوارش که از حق در دل آید

[illegible]

که ذکر آید ترا از پیر آگاه | بی تهلیل دیگر هو و آنگه
برو آنقدر کن ذکر زبانی | که تا ذکرت شود قلبی و جانی
پس آنگه روز و شب ذکر خفی کن | بآن طوری که گوید پیر با تو
نفس را حبس کن اندر گلویت | که در تن راست گردد مو بمویت
سه نوبت کن بدین سان گه گهانی | بکش چندانکه نفس را تا توانی
نفس هر قدر تنگ آید نگه دار | که در وی وسعت آید پدیدار
برون آیی ازین کون و مکان تو | روی بر اوج بام لامکان تو
مکان و لامکان چون بازیابی | هزاران فتنه و عزّ و نازیابی
ببین در سیر دل اسرار پنهان | ببین در سیر دل اسرار پایان
اگر در سیر دل گردی تو ماهر | نشاید سیر دل عمری بآخر
تو ترتیب اعمال در چار اربعین کن | ولی با پیروی پیر دین کن
اگر چار اربعین با وی سرآری | همه آمال جان و دل برآری
ولیکن با ریاضت باش دائم | شب بیدار اندر روز صائم
که آمد زین ریاضت مرد طالب | بفضل حق بنفس خویش غالب
بسی مجذوب کو چار اربعین داشت | بجذب حق تن و جان را ازین داشت

زمام دل بدست حق دار | نظر بر عشق کن اینست بو کار
زمازاغ البصر گردی مکرم | شود این دم ذکر تو اسم اعظم
شوی بر گرد خود چون قطب گردان | بیابی وضع اندر جذب مردان
بگفتم با تو سری باش واقف | نگفت این سر بعارف هیچ عارف
بیان از حد گفتن چون فزون شد | دلم از منع گفتن غرق خون شد
چه گویم حالم از گفتن برونست | ز عشق حق مرا دل در جنونست

الباب الرابع فی العشق الالهی الذی هو الولایة الذاتیة الالهیة المسمّاة الی عالم الهویة عند الصوفیة الالهیة بتوحید الکلی و العشق و المحبة الآلهیة لا الیه کما قال الله تعالی هنالک الولایة لله الحق یحبهم و یحبونه و بالولایة الشمسیة الکلیة الاضافیة المحمدیة العلویة علیهما و علیهم السلام و النور المحمدی کما قال اول ما خلق الله نوری و بالنار الموسویة و الشجرة الطوریة و اشراقاته فی قلوب العاشقین العارفین علی حسب مراتب قابلیتهم و ظهوراته فی وجوهات العالمین علی قدر کئوس ظرفیاتهم و تطوراته حیث شاء و بای صورت اراد من تلبس شاهد و اسالته و الکئوس الاقداح و الرحیق المدام فی محافل قلوب المرتاضین الالهیین العاشقین بانوار الولایة و الیقین بکاس یسقیهم ربهم من خمر الظهور و التوحید الالهی اللتی لیطهرهم من نجاسات الکفر الجلی و ارجاس الشرک الخفی بنفسه کما قال عز من قائل و سقیهم ربهم شرابا طهورا

جنون چون تاخت هوشم رخت بربست | خرد از ملک تن رخت سفر بست
جنون با عشق حق دارند خویشی | از آنگیرد جنون بر عقل پیشی
اگر زنجیرم آن سلطان جان | بگیرد عشق تن آرد بجولان
مرا پیر ازل عشق یگانه | بمهرش کرده در عالم فسانه
که گر عمر ابد بر من سر آید | مرا تن و جان ذکر عشق او سراید
مرا ندا آنکه تار چنگ دل است | که ذکرم همه عشق است و عشق است
بسمع هوش شنو آواز این چنگ | که آوازش بود فرهنگ فرهنگ
گر آوازش بگوشش حق نهانست | همه آویزه گوشش در نهان است
چنین باب جنت نام عشقست | نعیمش جمله از انعام عشقست
ز نور عشق با نفس بهشت | چه رنج افسرده گردد در بهشت
اگر انعام عشق حق بیابی | بجنت خفته تا روز حسابی
سپاه عشق محبوب یگانه | بپرورده زکوثر آشیانه
چنان جا یکی در جان عشاق | چنان هر مهری از دست مشتاق
ترا چون ساقی جانبخش مستان | بده جامی و جام از دستان
ز رنگ جامی هزاران جان ببخشی | درون جان بنه هر راه جان بخشی

ره مرات خدا این گرد دل | دل آید با مراد خویش واصل
ز نور زود و وجد و جهودت | بصد زاری عیان آید مرادت
بنوشی از کف ساقی کوثر | بستیم بار خویک جام دیگر
چو آن جانت بیاید روی باروی | شود طالع از آن یک چشم و ابروی
مدانی نیست زان چشم و ابرو | دیار انجام روح افزای خوشبو است
ز میدانی به دست ساقی آئی | ز جان جام نساقی باقی آئی
بامحراب ابرو سجده آری | ز چشمش مست تا روز شماری
چنانت عشق ساقی مست آرد | ز جا هر نوع دیگر هست آرد
مدانی در زمین یا در سمائی | همی بینی که در قرب خدائی
از آن سوزی که آید در روانت | دو آتش در زند در ملک جانت
بچشم دل ببینی تا بسوزان | شده در مجمر قلبت فروزان
بطوری در آید موسی جان | ز چندین آتش موسی نمایان
چو جانت را ببیند مست و آگاه | کشد انظر الی انا الله
نه نارست اینکه این نور تجلی است | لعارف جلوه انوار مولی است
اگر اعمال خمس آید بسیعت | شود تحریر دوان آتشینت

جمالش انجو خندان ببینی / گر او گویا جمال جان ببینی

چنان لذت بری از خط و خالش / که خود را محو گردی در جمالش

بعمری لذتش در کام جانت / بماند همچو شهد اندر دهانت

درین حالت که از ساقی تو مستی / گذشتی از می و ساقی پرستی

چو رفتی از جلال ساقی آنی / پس از نور جمالش باقی آئی

شوی اکنون تو داخل در خرابات / که پیر مغانت بس مراعات

خراباتی که دائم می شنیدی / بهمین چون باین حالت رسیدی

ترا با عشق حق آید سر و کار / مداری دین نه آئین داری ای یار

کمالات و ریاضات و عبادات / تمامی محو سازد ز حالات

مقامی نه ز خراباتست برتر / چه خوش فرمود آن شیخ شبستر

نشانه ناید اندر خرابات / که التوحید اسقاط الاضافات

ز توحیدش نیابی زانچه چونست / همیدانی که او در کثرت فردست

تو در توحید ذات بی نشان باش / درین دم عارفی کلیل اللسان باش

بدین ساقی مردان وحده دانست / که بیرون از کمالات و صفاتست

در وصف عشق حق از بر نماید / مدیح ساقی کوثر سراید

بیا ساقی جامی بخش مستان / بده جامی ز دست می پرستان

خمار عاشقان بیچاره آور / کشی از فهم این اسرار آور

چو کار دل همه مستی و شور است / چرا مانی در غم جانب دور است

همه شورش از عشق حق این است / که گاهی در سما گه در زمین است

گهی از بهر تن دنیا بخواهد / گهی از بهر جان عقبی بخواهد

گهی تکمیل نفس خویش جوید / گهی توصیف عقل خویش گوید

گهی تحصیل علم و فن کند او / ز بر تن علم را جوشش کند او

ز علم او بر حریفش غالب آید / فلان میرد و ز ریش طالب آید

چو این را یابد از سلطان انعام / بر آرد نفس ریشش را از انکام

گهی اظهار در دو دین نماید / بنفسش زهد التقوی نماید

که کرد از دین و دانش بری تو / بعمر بس بدین زان رهبری تو

گهی با کافری حق جو شود او / کند اندر سیاحت بس تکاپو

خدا را از در و دیوار خواهد / که از صحرا که از کهسار خواهد

گهی روی آرد سوی مجنون / که اندر سلک مردان بسپرد جان

برو از عقل و جان جایی او شو / برو با صد زبان گویای او شو

که تا آرد بجلالت یک عنایت / پس آنگه زان عنایت بس هدایت

براهش بذل سازی عقل و دین را / وداع آری همه علم الیقین را

ببخشد زین عنایت جام ثانی / شوی دلزنده خضری جاودانی

همه جان و تن تو یار جویند / نهان و آشکارا یار گویند

چنان شیدا و مست و دلربائی / بخود گردان شوی چون آسیائی

بگرد خویش جولان آوری باز / بفکر کار انجامی نه آغاز

همه آغاز و انجامت بود یار / شود رو بیت دائم بود کار

از آن فارغ شوی از ما سوی تو / شوی پرنده در راه خدا تو

اگر عقلت بسر بودی بپران / کنون با عشق حق آئی بطیران

ندانی کز کجائی یا کجائی / همیدانی که با عشق خدائی

دلت با عشق حق طیران نماید / چو تیری کز کمان پران برآید

فنای ثابت آید ازین جام / شوی مست لقا و باده آشام

درین مستی سر خود از بگوئی / درین مستی لقای حق بجوئی

شد از عشق خدا چون مست و دلشاد / چهل سال از عبادت گشت آزاد

پس از ایشان بدان بهلول عاقل / که بود اندر ولایت مرد کامل

ز ایوان مادر او این چنین بود / ز عشق حق خدا عقلش رهین بود

رحیم شاه دین او خود جنون یافت / جنون ورزید از عقلش رهی تافت

ز بعد جذبه و شور و ریاضات / کراماتش عیان گردید و حالات

مجالش چونکه حالت غالب آمد / رخان او خود جنون را طالب آمد

همادر کعبه گردد کاکنون / بمن گر وصال حق بود چون

بپاسخ گفت کای نور دو دیده / بحق آن خدا کت آفریده

ده و ده سال است کاکنون وصالم / بدون از عقل و نفس و بی خیالم

جمال غیب حق در دل بدیدم / بسی زحمت ز عشق حق کشیدم

ره ملک رضا این دم بپویم / بجز وصل رضا دیگر نجویم

از ایشان طاهر آن نخجوی بود / که عقل از نور عشقش منطوی بود

بجز یاد و فکر و ذکر حق یافت / شد اندر بحر عشق از عقل رو تافت

نسب در بین ایشان عبارت / ز مولی فی شنیدم این اشارت

[illegible] | مستانه ز توصیف نم دم

مرا وصف تو این دم جان جانست | مرا ذکر تو ترویح روانست

دمی کاوصاف نکهت یاد آرم | من آن دم راز عنبر خوش شمارم

بود این فیض هم از فضل شاهان | ز بشم شکر فشاندی بر لبان

فشاندی از کلام شکرینت | چو شکر جان و دل آمد رهینت

شهم زان کام و دل شیرین نماید | که شیرینی نکهت آرم فزاید

بتا وقتی ار برم زین عبارت | طهارت را ز ارشاد آمد اشارت

که گر ترک علایق آوری تو | ز خرگ سروران گیر دری تو

بدان ای راز تطهیر از علایق | بباید عشق حق زین عشق فایق

چو بحر سا و خشکین رو عصات است | دلت در فکر عشق حق بغلطاست

ز بحر خشکین رو بپروان آی کبر | بحر عشق تو بچو دشتی را ور

چو از آفات عفت داری تو | ز شاهان و ولایت کیش هی تو

گرازش این اشارا تم برآید | نعیمی کاین چه لت از بام درآید

غرض این طایفه مستان ناهشند | ز عشق شاه عذر از عقل خواهند

بصورت با تو باطن با خدا ند | بمعنی و بصورت ره نمایند

سیاحت کرده با هر کس بهر کوی | بقدر عقل او با او سخن گوی

شدندی پیر و مقبول هر فرقه | بپوشندی بظاهر صوف و خرقه

قبول عاشقان عاقلان شدند | ره هر یک ز عشق و عقل دانند

بمعنی صوفیان با صفا اند | بظاهر زاهدان پارسایند

ببی کس را در صورت فقیرند | ادیب و ناصح و پیر و شفیقند

بگویندش سخن با زهد و تقوی | نیارندش نشان از سر معنی

که تا در راه معنی پی برآید | کمال فطرت او را حاصل آید

مر او را پرده بردارند آن دم | بسازندش بسر عشق محرم

ببی کس را اگر از حق محرم آرند | بسر خویشش یار و همدم آرند

نمایندش مر او را ره ولایت | که تا از عشق حق یابد هدایت

بدان کین فرقه مردان خدایند | که در معنی و صورت ره نمایند

خدا را گشته پنهان در قبایند | بظاهر ماه و باطن آفتابند

نگاه منکران ز آنکه بر ایشان | نهفتند رجمال پاک ایشان

مرا بُد با بت صوری پرستش / نبودش در طریقت هیچ دعوی

فنا از خویش در عشق خدا بود / بتو مصطفی و مرتضی بود

بدیدم آنچه را کز چشم رشا مان / از او در صورت و معنی نمایان

دلم با مهر او چون آشنا شد / ز جان جای پیران خدا شد

بدین سالها همخانه بودم / ز مهرش زین سبب بیگانه بودم

دلم با درد حق چون آشنا شد / ز جان جای پیران خدا شد

بیامد جذب حق رهبر چو طالب / وصال اولیا را گشت طالب

بر پیری که با شهرت قرین بود / همه اوصاف حق را منجلی بود

به صدق دل بصد زاری برفتم / غم و درد دلم گفتم بگفتم

محمد نام او چو که ولی بود / ز حق او اولیا را جانشین بود

وطن در کازرونش بود مسکن / ولی در شهر تبریزش نشیمن

ز لطف و جود و افضال آن هنرور / کشیدم همچو جان خویش در بر

چو دید از خنده جام را لالدان / گشا از خنده شد کارت آن

تو چو بحر از زاد او سائی / از آن مجذوب در عشق خدائی

ولی او پیرو من بر او دو تسلیم / بر این شاهد چه او بد جمله تسلیم

لقب هستش نبی با نامش محمد / در اخلاق او شبیه آمد با احمد

رها شتم پیر من او یادگار است / با وصف و دولی کرد کار راست

برو از جان و دل طالب شو او را / عیان بنماید خدایت آنگها را

مراین از پیر معنی چون شنیدم / بر آن پیر ربا سرنفی دیدم

طلب من پای او را بوسه دادم / سر تسلیم پیش او نهادم

بآن شه عرض کردم مدعا را / همه گفتار آن پیر خدا را

تبسم کرد بر او مرحبا کرد / ز طالب را بحق او آشنا کرد

گرفتم توبه و تلقین من از وی / برو او پیش و گشت من از پی

نمودم کام اول مرتضی را / از آن شه یافتم وجه خدا را

من گفتا بیایت بند عقل / ز لوح دل رسوم علم و نقصان

برو زین پس خدا را یاد میکن / مدنر پاک و دل آباد میکن

رسوم علم را از لوح دل شوی / ریاضت کش تو ذکر حق همی گوی

که تا یابد بدل انوار معنی / بیابی آن زمان اسرار مولی

ولی ایشان چو من از اقطاب کامل | رهی را مهربان بود بدار دل
معین ترتیب زایشان بدیدم | بروحانیت ایشان رسیدم
یکی شان قطب عالم قطب دین است | شه معنی و اسرار یقین است
چو او شاهی نیاید در ولایت | ز پیران او بدایت تا نهایت
بسی مردان که زان شه فیض دیدند | بعلم دین و سر حق رسیدند
میان علم و عرفان جمع مند است | بدلها تخم مهر حق همی کاشت
گر از اوصاف او خواهی حسابی | نگنجد وصف او اندر کتابی
بدین آن شاه مقبول طوائف | وصفش اهل ایران جمله واقف
بسی حالات کامل بس کرامات | از آن شه ظاهر آمد در ولایات
اگر خواهی مقاماتش بدانی | قضا منقبش بجویی و نخوانی
یکی دیگر شهی با حشمت و جاه | محمد هاشم آمد نام آن شاه
بعالم بود مجذوب یگانه | بر او غیر حق نبودی نشانه
دو ده ساله ریاضت چون کشیدی | بقطب الدین شه معنی رسیدی
ز قطب الدین بیامد صاحب کیش | بعالم گشت مشهور او بدرویش

بسی در راه حق باید ریاضت | که در آخر ثمر گردد افاضت
غرض از شوق حق ره میبریدم | بحیرانی ریاضتها کشیدم
بسی شهر و بسی ملک معانی | معینی پی سپر گشتم نهانی
پس آنگه قطب دین آمد عیانم | ز رویش آمدی آسوده جانم
بر او گریه و افغان بنودم | ز عجز و درد رخ بر پایش سودم
بجان و دل نظر کردم نهان او | ز حالات عزیزم شد عیان زو
نظر کردم بجان و دل دمادم | ز سر زد آنچه از دل اسم اعظم
ره حق گفت اگر خواهی تو اینست | ره مردان با صدق و بیقین است
ره حق رو بگیر و کار مکین | ازین ره رو وصی یار مسکین
بیان این فتوح و کشف حالات | نشد منظوم در سلک عبارات
عبارت کاشف از احوال چون نیست | چه حالات از عبارتها برون است
چو اسم اعظم با دل قرین شد | ره دل برتر از عرش برین شد
ز رنگ ما سوی حق شست نور کرد | نشاه عشق حق می رو برو کرد
بسی مدت ره معنی بریدم | ز راه دل بسی آثار دیدم

وصال شش سیجان و دل شنیدم ... ولیکن خلع و لبس ازش ندیدم
بصورت گاه پیرم در عیان بود ... گهی او مهوی صاحب زمان بود
صور سالها خلع و لبس بکرد ... گهی تجدید و گاهی حبس بکرد
بسی جلوه که ظاهر آمد از شاه ... مرا بر سر آن ساخت آگاه
بسی اسرار فرمودم که گفتار ... زبانم قاصر است از ذکر اسرار
پی فهم معانی بس اشارت ... بود در کشف آنها از عبارت
عبارت ظاهر از بهر عوام است ... نصیب خاص اشارات کلام است
یکی زان اتحاد جزو و کل دان ... سوی کل همه اجزا سپردان
چو کل در جزوها گردید پنهان ... وصال جزوها وصل کل دان
شه دین وجه علام الغیوب است ... ظهورش در مرایای قلوب است
قلوب اولیا مرآت ذات است ... باطن جمله را با شاه راه است
بدان پس هر که چه اولیا را ... اگر عارف بود بیند خدا را
دگر حجت بران ره دان ... زخلع و لبس شاه آمد عیان
آنکس را زمین شاه را است ... هر او مظهر فضل اله است

نجات آید ترا از مکر شیطان ... گفت ملک در سر آن
بصاحب امر چنین اطاعت است ... اطاعت بر اولوا الامر این چنین است
بظاهر گر مطیع آن شهانی ... بباطن بی شک از سجده کنانی
نه نور آنشهان را آدم عیان شد ... که آدم قبله گاه قدسیان شد
ملایک را امر رب پاک آمد ... که آدم از عقب گشته ساجد
بلند آمد ز آدم این ترانه ... که ای معبود مسجود یگانه
چو بستی دست قدرت تا بود دم ... چرا امر است پیش رو سجودم
به آدم وحی شد از پاک یزدان ... که زین تهمت و جوشش زبان
کجا سجده ملک را آب و گل شد ... که این سجده بنور جان و مه شد
بصلبت نور پاک خود نهادم ... طفیل خود ترا این رتبه دادم
سجود آرد ملایک را امر یزدان ... به پیش نور وجه پاک سبحان
چو وحی حق با آدم نازل آمد ... مراد و سالها این حیثیت در دل آمد
دگر از فضل حق نور مبارک ... شد نازل برابر وجه و تارک
ملایک پیش رویم سجده آرند ... ازین رو جانم آمد شاد و خورسند

عیان خداوند جهانند | جهان را سالکان والا حقانند

خدا عهد ولایت بست محکم | با آدم بهر خشنون در عالم

که در هر لغزش از شاهان شفیع آر | که آمرزد ترا سلطان غفار

ترا آخر عیان از این پایان شد | که آدم ارچه مسئله در بیان شد

برین شاهان ملایک سجده کردند | منافق کو برو بر خویش بخند

بحمد الله کردم سجده از جان | خدا را و بتر پاک ایشان

طمع در جاه این شاهان نکردم | بعهد بنده که شان سر سپردم

چو آدم کو طمع اندر شجر کرد | ازین ره از بهشت او خود بدر کرد

فراموش آمدش این عهد و میثاق | ز زینتهای جنت آمدی طاق

شجر ستر ولایات شهانست | محرم بر تمام خاص و عام است

ازین ره آدم از وی سهو آمد | بلیسش از عداوت مغوی آمد

ولدیت ظالمان زخویش لبشند | مر شیران نزد از انگشت شد

لوای کفر و قهر حق ربودند | در شیران بروی خود کشودند

مدان هر که قدر رتبه خویش | قدم منهد ز حد خود فراپیش

چو کشف سر عشق از دل بدانی | نماز عاشقان را گر تو دانی

چه خوش فرمود آن پیر جهان سوز | نماز عاشقان زین پیر آموز

نماز عاشقان ترک وجود است | تو پنداری رکوع است و سجود است

طهارت ترک هستی دان سراسر | بقبله عشق حق شو پس برابر

وضو از فنایت حاصل آور | بقبله عشق حق روی دل آور

شعور از عشق اذانست و اقامت | پس از آن نیت است و استقامت

بهر یک ز اربعین های چهارت | یکی ز ارکان بباید انکسارت

با قی اربعین احرام بندی | بتحمیله سوی تکبیر راندی

بدوم زآن قیام است و قرائت | ولیکن شرط او آمد جماعت

جماعت جمع عقل و جان و تن دان | بکعبه دل تمامی ذکر گویان

تمامی روی شان در قبله یار | سلیم و مستمع از یار گفتار

بسیم ز اربعین آید رکوعت | بباید جان و دل اندر خشوعت

بچارم زآن سجود است و سلام است | صلوة عشق ازین چارت تمام است

درین چار اربعینت یک نماز است | چو افضل از ره صد حج حجاز است

الباب الرابع في اشتعال نار العشق و لهابته على الباب و كثرة شوق القلب الى دوام الوصال

مرا این عشق سرمست یگانه — بعالم کرده شهره خود بهانه

زبان قصدش همه دیدار خویش است — دلم زین جلوه دیدار ریش است

مر عشاق مسکین را که ارزد — ز زنگ علایق پاک سازد

وزآن مرآت آرد آشکارا — درین مرآت بیند روی خود را

بپای عشق جان نفس های خونخوار — بکشش جان ز باد از رخ پرده بردار

غبار جان حجاب اعظم آمد — کی از نفس و عقل و تن کم آمد

کنون پنهان اگر در عین جانی — غبار جان بر افشانی عیانی

چو کردی عاشق مسکین بهانه — غبار جان بر افشان از میانه

که تا رخسارت آید آشکارا — مر عاشق هست آری خدا را

درآ اندم کین غبار تن فشانی — بمرآت مر ایشان هم عیانی

دگر از دل چنان پنهان شوی تو — چنان از ملک تن بیرون روی تو

حجاب از نقش عشق آنکه از جان — بکمال عشق سازد کار آسان

بسوزد جمله خاشاک وجودت — فرو ریزاند از هم تار و پودت

چو صعوه خود عدوی جان خویشی — چه با شاهین کنی پیوند و خویشی

بحکمت شاه عشق از جود و افضال — نماید که عنایت گاه اهمال

که از نور شفقت گاه آید — مرادت از جمالش حاصل آید

و گر نه عشق حق خود محض جود است — مرادش حکمت و حفظ وجود است

بحکمت ملک دل آباد دارد — گهی غمگین و گاهی شاد دارد

چه میخواهد دل از این گفتگوها — نباشد دیگر زین جستجوها

چو عشقش آفت هر عقل و دین شد — بگو با عشق حکمت کی قرین شد

چو من ای یار از عقل و دین بیزارم — چگونه من ره حکمت سپارم

ز حکمت نیست عاشق را فریبی — برو این دام بر مرغ دگر نه

مرا جان عاشق دیدار یارم — کجا با حکمت او کار دارم

چو پروانه ز شوق ار من توانم — بشمع وصل او خود را رسانم

ز آتش عشق و جان و تن بسوزم — چراغ تن ازین سوزش فروزم

بپای شاه عشق آتشین روی — مرا در بار شفقت کش ز هر سوی

مرا ای عشق پر افسون و نیرنگ | چو دل آمد ز هجرانت بتنگ
دلم با حبل رضوانت ببستی | ز دام هر بلا این افسون بجستی
مرا شوق رضا بر باد دادی | از این ره رو بستیم بر باد وادی
ای درد دل چون تو داری | رضای خویش را در دل نگاری
رضا عاشق را جانست و ایمان | رضا مشتاق را دردست و درمان
ره عشق رضا از جان بپوییم | بجز وصل رضا از حق نجوییم
چو دیدار رضا وصل خدا شد | همه مقصود دل روی رضا شد
بعمری روی او گشتی مرا یار | شب و روزم بعشق او بود کار
نبود از مهر او یم راه و رهبر | کجا واصل شدم با روی دلبر
نبود از فضل او یم یار و یاور | بکیش عشق کی گشتم هنرور
مرا روی رضا روی خدا شد | مراهم جان برین وصل و لقا شد

الباب الخامس في امتحان العاشق وابتلائه في العشق الالهي بالمکاره والبلاء حتی یصل الی الفناء والبقاء کما قال الله تعالی ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات وبشر الصابرين الذين اذا اصابتهم

ولایت را بلا رکن رکین است | بلا اندر ولا طبع چنین است
ولا را جوهر سیف از بلا شد | بلا مقطوع اگر جوهر هبا شد
ولا اندر بلا آمد سرشته | ولایت را بلا طغرا نوشته
بحق ناظر دل از چشم ولا شد | ولی کحلش همه درد و بلا شد
ولا تخم است اندر دست جانان | فشاندی از ازل در مزرع جان
ز خویش غم نماید تخم کاری | کند ز آب بلایش آبیاری
از این تخمت بروید شاخ طوبی | برون آرد سر از جنات مأوی
ز هر برگش هزاران نغمه بشنو | ز هر شاخش بخور صد میوه نو
بلا گر شد جفا حق رحمت افزا | بلا گر شد مرض عشقت مسیحا
بهر عاشق اگر از غم شود تنگ | بلد وسعت دهد فرسنگ فرسنگ
ز عشق از عاشق حق کام کار است | بلا چون هدیت از حق ما در است
بارض ابتلا تخم ولا کار | عوض بخشد دهد سلطان جبار
تو ای یار از بلا هرگز مپرهیز | بتیغ ابتلا از نفس خون ریز
ریاضت خواهی از طالب بلا جو | بلدر چون خواهی عشق رضا جو

اگر دل طالب دیدار یار است / بلاکش را ز جان آمیزه در است

که در راه ولای حق ولی شد / ولا جائی که نبود کی بلا شد؟

بلا شمشیر قهر عشق خونخوار / بهر کو عشق و عرفان را خریدار

که فارغ سازدش از خویش یکسر / فنا گردد ز خود باقی بدلبر

ز قرآن ابتلای انبیا را / بخوان پس باب سر ابتلا را

چو آدم کو بگندم مبتلا شد / خروج از جنتش او را بلا شد

بسی صد سال گریان بود نالان / ز هجران بهشت و قرب یزدان

چو نسیان کرد او عهد ولا را / ازین ره مستعد گشتی بلا را

پس از وحی الهی آگهی جست / تمسک جست بر حبل المتین جست

شفیع خود نمود آل عبا را / ازین دریا منی فضل خدا را

برو میخوان تو قصه مرسلین را / بر ایشان ابتلاهای مبین را

دو هر یک بر ولایت عزم کردند / بعهدش عزم خود بی جزم کردند

اولو العزم آمدند در خم المغانه / ازیشان شد بسی آیات ظاهر

هر آنکو آمد این عهدش فراموش / ز نسیان شمع عزمش گشت خاموش

ز ضدیت معجزات از شاه ظاهر / ز بوجهل آمد آن شه را معانده

شرار بولهب گر شد علم زن / چراغ مصطفی زو گشت روشن

فساد آل سفیان شد چو صرصر / شعاع نور عصمت شد قوی تر

چو طغیان کرد خیل آل مروان / بحق وصل شدی جان شهیدان

شدی بر آن چو تیغ ظلم کفار / بجنت روح جعفر گشت طیار

شقاوت ابن ملجم را بغی خو / علی در قرب ذات حق بیاسود

بمأمون چون عیان شد طبع ثعبان / رسیدش شه رضا در وصل یزدان

بهر موسی فرعونی قرین است / گهی هارون و مامون که این است

بضد اولیا در عصر یزدان / منافق آفرید بس فراوان

خدا خواهی بگردان رو ز اضداد / کند اضدادت اندر عشق امداد

مسلم گر روی از زاهدانی / کجا داخل بحزب عاشقانی

طریق زهد دارد ره بجنات / طریق عشق و الا رخ ذات

طریق زهد بی او آرزو شد / ز راه عشق وصل روی او شد

ز اضداد و بلا عشاق رفتند / ز راه ابتلا مردانه رفتند

بلا هیچی نیست ساختش پیمانه است / بلا جز نیست او احتش هزار است

برای هر کسی وقتی مقرر / ز هر جنسی شود چیزی مقدر

گهی جو عیب است و گاهی نقص اموال / گهی خوفست و گاهی ترک اقبال

گهی امراض جسمانیست پیدا / گهی آلام روحانی هویدا

مصیبتهای گوناگون فزونست / وز آنها حال عشاق چونست

چو خاک ارض تن را میر شد / بس تخم بلا در وی چو کشت شد

چو شاه روح اندر صحن تن شد / قبول آن بلاها و محن شد

بلائی چون شود بر جسم نازل / بروحت رحمت حق گشت شامل

ز حق انعام بر اهل مصیبت / هزاران رحمت و انواع قربت

دوام رحمت اندر دار محنت / برو باب بلا بر خویش بگشات

مکاره شد ز حق ابواب جنات / بجحیم و نار را ابواب شهوات

ار آن گردد که جنت پاید / ز جنات شرر دری بر تو گشاید

جنان عشق را گرده شد باب / بوصل عشق حق زین باب بشتاب

تو گرده و بلا را باب ره دان / سوی جنات قرب عشق یزدان

چو مست از جام ترشا ربانی / فنا و آنگه بقا حاصل نمانی

الباب السادس فی فناء العاشق فی الله بعد استخلاصه بالعشق الالهی عن الفناء فی عالم ما سوی الله و ذلک باستیلاء نار جلال العشق الالهی علیه و محوه فیه کما قال الله تعالی نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة و باتحاده و ارتباطه مع الانسان الکامل الالهی کما ورد عن اهل العصمة علیهم السلام خالطوا الکبراء و قوله تعالی اصبروا و صابروا و رابطوا حتی یبقیه من الحکم الالهی از تجلی و یفنیه بالتذکار و جا فی

ز شرق نور خورشید سر زد از جیب / عیان شد شمس عشق از مطلع غیب

سپاه زنگ بار خویش بربست / جنود عقل هم بار سفر بست

جمال عشق حق آمد مصوّر / به بزم جان و دل چون مهر خاور

به بزم ما چه شه عشقم عیان شد / از آن نم عقل بی نام و نشان شد

ز آن شه ساقی جام بخشش مستان / بکف جام لبالب مهر رخشان

شراب زنجبیلش در سبو بود / نمی زان در سبو آماده هو بود

چو سنتی زان نسیم اندر فرح کرد / دل عاشق را زان با فرح کرد

که تا در فنا عاشق بپوید / بقا چون یافت اسرارش بگوید

کنون بشنو بقا از عشق بشنو / دهد عشاق را سرمستی از نو

برو از روی آتش فنا کن / فنا جان را تو در عشق عوض کن

ز عشق جانها صد جان بیابی / گر از راه فنا رخ برنتابی

بشیرینی چو طفلی یافت پیوند / ز پیوند آمد او شیرین تر از قند

چو خاک با انگبین از جان بپیوست / ز شیرینی همه صنعت ببربست

و چون حبه ز آب و گل فنا شد / شجر را او و ثمر نو رو نما شد

چو قطن و روغن از آتش بپیوست / چراغ و مشعل از نورش بر افروخت

فنا از آتش بیابد عود و عنبر / ز عطر آمد دماغ جان معطر

بیابد هیزم از آتش فروزان / بجمر هیزم آمد نار سوزان

عناصر در نبات آمد چو فانی / تولد شد از آن روح ثانی

پس آن مولود در حیوان فنا شد / ز حیوان باحیوه دما ذکا شد

چو حیوان باز در انسان فنا یافت / ازین نطفه تن و جان پر بها یافت

شود فانی چو جان در عشق جانان / بماند جاودان در قرب یزدان

به گرداب صد کشتی فرو رفت / به هر کشتی هزاران جان در او رفت

همه حیران درین بحر فنا اند / همه مستغرق از عشق خدا اند

بسی مجذوب کو گم گشت یکسر / درین دریا چو جانش گشت شناور

هر آنکو آن ز عشقش باور آمد / ازین دریا باسانی در آمد

فنا از جذب حق چون گشت واصل / شد از جذب فنا مجذوب کامل

نشد مجذوب اگر با عشق واصل / نماند مقصدش از جذب حاصل

ازین او غرق در بحر فنا شد / ندانست از کجا آمد کجا شد

بسی مجذوب کو گم گشت آنجا / نه بیند تا ابد دیدار مولا

نهنگ قهر ازین بحر ار در آید / بسی مجذوب را از دم رباید

مباهی گردد آن مجذوب بی باک / ببندد سالک شیطانش بفتراک

چو با نفس و هوا مجذوب شد یار / انا الحق آیدش بیهوده گفتار

انا او را و لیس الحق آمد / ز شور حق او را مستی آمد

نهنگ لا ربود او را بیکدم / نشد باتیر الا خاصش محرم

همه سلاک حق غرق فنا اند / جز آنها ان که با عشق آشنا اند

که بنده بی ارادت عشق صورت / فنا و پیر عشق آمد ضرورت

چو پیران مظهر عشق اند یکسر / فنا در پیر شو از عشق دلبر

هر آنکه راه و رسم حق بیابد / درین سلسله فنا از جان شتابد

ترا چون لا و الا در شریعت / شرطگاه جان آمد در بیعت

ازین ره پیر دین شرط فنا شد / فنا چون یافت جان زو در بقا شد

بهر حق اگر مجذوب راه است / ولی بی پیر در هجران لقا است

نشسته اند چو او راه فنا را / نیابد ملک توحید بقا را

حذر بسیار کن ز بی پیران مجذوب / که گمراه است گشته از ره محبوب

ره مجذوب ایشان هر آنکه / ز جذب خویش در نقصان نه آنکه

ز جذب طالبان محبوب گردند / که با پیر دین مطلوب گردند

بیا در حصن توحید خدا شو / فنا از نفس و عقل و ماسوی شو

قلوب طالبان حصن حصین است / که گنج وحدت اندر وی دفین است

ازین ره بیشتان دار الامان است / امان از نفس و شیطان اندر آن است

فنا در پیر پس شرط طریق است / همان پیری که در فقر او حقیق است

به پیر حق اگر فانی شوی تو / ازین ره راه حق را رهروی تو

ره حق طالبان راه خدا شد / درین ره مرتضی با مصطفی شد

بی سلاک مجذوب چون گمراه / که شوق حق با ایشان است همراه

گهی در طاعت و گه در ریاضت / که زانها ره بحق یابند و قربت

نشد راهی ازین اعمال صحبت / فرو شد پاشان بی پیر در گل

ازین ره جمله در نقص ماندند / چو دست از پیر دین یکسر فشاندند

ندارد هر که صحبت با پیر دینی / نیابد حاصلش عین الیقینی

برو از نور پیران چشم دل کن / نظر زان بر جهان آب و گل کن

که در عالم بغیر از حق نه بینی / ز پیر شاهی کامل وحدت بچینی

چه مرآت خدا این نور پیر است / همان پیری که او صافی ضمیر است

مدان رکن فنا را مهر مردان / بجو از مهر ایشان قرب یزدان

ره حق نی که در بالا و پست است / ره حق مهر این شاهان مست است

فنا از مهر پیران صفا شد / ازین ره پس فنا راه خدا شد

چو گشت مهر پیران خدا کار / ز مهر دینی چو ان رستی ای یار

قلوب العارفين بالمطالعة تقلبها بيقين

چه نور رنگ از رخ او در عالم زد | سویدا از سواد او چه دم زد
نهان شد شاه روم از چشم عالم | عیان شد روح قدس از نتر آدم
به رزم دل نمایان گشت جانان | چو خضر از ظلمت آورد آب حیوان
هزاران خضر ازین شه باده نوش است | چو از حق ساقی است و ساغر از دست
شراب سلسبیل آورد با خویش | برای عاشق زار فناکیش
چو از این ... عشق ... | ... آید جان ...
شراب بیخ پیش جان فنا کرد | ... نورش جان بقا کرد
هم از و جاری هزاران زنجبیل است | وزان ناشی هزاران سلسبیل است
فنا نار جلالش را الازم | بقا نور جمالش را است لازم
پیاپی باده ساقی در قدح ریخت | بی فیض بقا ... بیامیخت
چو جان قائم جام بقا زد | شدم جان زنده و دل دم انا الحق زد
جمالش چه به چشم عیان شد | ازین جان جان آن محیی عیان شد
جمال خوب خود ساقی نمودم | به رقص آورد ذرات وجودم

علوم ربیم را استاد گشتم | ... جهی را هم ... و گشتم
بخواب اندر شبی دیدم هراسان | که آمد رو بمن شاه خراسان
زدی پهلو باین محجوب گمنام | به دریای فرو افکندم از بام
چه دریا چون شب تار از سیاهی | بلند امواج او تا مه ز ماهی
ز هول بحر من آمد به سیم | توسل جستم از رب رحیم
که صیادم اندر پی روان بود | چو صرصر در کفش تیر و کمان بود
چو باز او در شکار بی نشانان | چو تیر از چنگ او گشتم گریزان
عنایات خدایم گشت شامل | بآسانی رسیدم تن به ساحل
ز دریا تا به ساحل رخت بردم | از آن صیاد و یک تیری نخوردم
همان شه کو فکندم در دریا | لب چه آمدم ناگه پیدا
چو پیری خود بر آمد عیانم | از آن وحشت نمود آسوده جانم
بیفزودش گفتی کای پیر و مولی | تنم آلوده کی دارد ... یا
بلطف او چشمه آبی نمودم | فرو شستی سراپای وجودم
نبود آلوده کی از بس قمر افزون | شدم پاک آمدم از چشمه بیرون

کنون سی سال در این جذب و شورم | بحکم سر بدامان پا صبورم

بدل هر دم که میخواهم خدا را | ز نیمچم غافل از خود من رضا را

ز لطفی تا باین حالت که پیرم | رضا آمد بمعنی دستگیرم

نبودم ما آن شه در هدایت | که از هی سر زند نور ولایت

تنم از سر کشد نورت بافلاک | ز نورت روشن آید جان [illegible]

اگر لطف رضای حق نبودی | کجا باب خدا بر من گشودی

هزاران بار آن شه رو نمودم | هزاران دفعه باب‌ها گشودم

بمن بودی که هر گاه همراه | که تا بر سر الا گردم آگاه

درون دیده‌ام رو برو بود | چو دیدم سر الا الله او بود

براه حق بسی جانباز اندر گرد | بخویشم بارها او جلوه‌گر کرد

ز نفسم خلع کرد و لبس با خویش | بگفت تو نمی‌آید در اندیش

چو از خمر لقایم گشت ساقی | فنا کردم ز خود با خویش باقی

شد آئینه سراپای وجودم | جمال مرتضی در می نمودم

گهی بودم [illegible] ساقی | مرا داد از نهر خویشم جام باقی

لقا باشد همه مقصود عشاق | لقا باشد همه مطلوب مشتاق

فنا کردند از شوق لقایش | که یکدم جان شان بیند لقایش

لقا اندر فنا گر هست مدغم | لقا اهل فنا را شد مسلّم

هر آن کس در فنا راهی ندارد | ره ملک لقا را کی سپارد

نه هر کس در فنا ره یافت از جان | سوی ملک لقا آید شتابان

که این حالت تعالی عز و شأنست | کجا بار رهروان بی تمیزانست

بود این رتبه خاصان درگاه | حبیبان محرمان حضرت شاه

لقا خاص حبیبان خدا شد | نه مخصوص گدای بینوا شد

مجاز ار یکی از صد هزاران | نصیب آمد لقا و وصل یزدان

لقا و وصل حق مه هر لقایست | ولی آسان بکف ناید لقایست

پس از سی سال از جذب چنینم | لقا و وصل حق آمد نصیبم

لقا در حکم از هجر وصالست | چه داند آنکه در هجران و فصلست

گروهی طالب ذکر و عبادت | گروهی سالکند اندر ریاضت

گروهی طالب شوقند و جذبه | خوشند از درد و سوز و آه و ندبه

چو هر کس عارف و کل الکمال است | بقا و وصل بیرون از بیان است
جز آنکو سکرش از هوشش فزون شد | ز وصل حق دل او در جنون شد
هر آنچیزی که گفت از سکر گوید | نه پنداری که راه فکر پوید
چو سکر از جام وصلش غالب آید | بیان وصل حق را طالب آید
شنیدستی حدیث مصطفی را | بیان با اصحاب صفا را
ز روح القدس در قلب پیمبر | رسانند از جانب خلاق اکبر
برای اولیاء حق اشرابی است | شراب ناب روح افزائی است
چو نوشیدند در سکر و سرورند | طرب بخشند در مستی و شورند
ز آثارش طلب پس وجد و طرب است | خروش و جذب در ناز حبیب است
پس از اینها وصال و اتصال است | لقاشان جای از نور جمال است
چو ساقی ز آن شرابم در قدح کرد | ز سکرش جان و دل را پر فرح کرد
بجان فیض لقا بعد از فنا داد | ز فضل خود مرا وصل و لقا داد
بنای هر دو سیم نای رحمن | نیم با نوا از فضل یزدان
از آن تیر لقای جان سرایم | ز شکر نعمت یزدان گرایم

حقیقت این و آن حق الیقین است | ز معراج قلوب عارفین است
یکی بحر است و اسمش بی‌نهایت | چو امر و عشق و توحید و ولایت
چو اسم اعظم ذات قدیم است | از آن اسمش علی است و عظیم است
ظهور اعظم پروردگار است | یکی نور است اسمایش هزار است
جهان روح و عقل و نفس و اجسام | چو امواجی است از این بحر قمقام
اگر موجی زند ریزد بر اسم | تمام نقشهای چار عالم
به تن پوشد لباس هستی از کن | تمام چار عالم را سر و بن
ظهور واجب است و رب سبحان | خدای ماسوی و عبد یزدان
شود زین بحر وجه الله ظاهر | بقلب عارفان گردد و ناظر
دل عارف چو مرآت است رخشان | در آن وجه خدا آید نمایان
ز وصلش عارفان در وجد و شورند | مدام از نور رویش در حضورند
شود او ساقی جان‌بخش مستان | به پیمانه‌ی توحید یزدان
دهد جام فنا در نفی هستی | مطهر سازد از هر رجس و پستی
ولی از ختم پیرانست این می | هر آن پیری که آید مظهر وی

یکی نور است و زان صد جلوه پیدا   نقیب عاشقان هردم هویدا
نصد بینش اول عینی هر زمانی   نماید جلوه عاشق را نهانی
ولیکن صورتش سبع المثانیست   درین عالم بهر عصری عیانیست
ظهور کلیش چارده آمد   بحق چون بیرون از عالم شه آمد
خلیفه ذات حق در هر جهانند   شناسائی بحق از عارفانند
سلمان گفت مولی آشکارا   شناسایم شناسا شه خدا را
بنورانیتم هر کو شناسا است   شناسا او بحق حق تعالی است
بود عرفان حق عرفان مولی   بنورانیت ار گردی شناسا
شناسائی بنورانیت آنست   که مشهود قلوب عارفان است
ز کشف قلب عارف با یقین شد   بآثار امامت او یقین شد
اگر جذب ولایتش کشاند   ترا با فطرت اصلی رساند
شوی فانی بنور فطرت الله   بقا یابی بحکم صبغة الله
بقای جان بحق صبغ خدا دان   بود صبغ جهانشاه مردان
ولایت شاه دین صبغ خدا شد   کسی داند در صبغش فنا شد

[illegible]

ازین ره شیعیان اهل [illegible]   که با شاه ولایت آشنا یند
شعاع نور خورشید ولایت   چنان در قلبشان دارد سرایت
که گم گشته در شاه از دل و جان   شده از اهل حق در حزب مردان
بیا در حزب مردان خدا تو   بجان با اهل دل شو آشنا تو
ره وصل و لقا ایشان نمایند   ترا آخر بوصل حق رسانند
بباید از ازل این جامه ات دوخت   کسی کز لقا [illegible] بدوخت
چو خیاط ازل این جامه برزد   بهر جان تو شد آنگه برافروزد
نظر باید بسوی لوح ازل داشت   نه چشم خویش از علم و عمل داشت
هر آنکس را که این دولت نصیب است   نگردد جدا از مهر حبیب است
همان حالش بصدق خود کشانند   نعیمش دولت وصالش رساند
ولایت شاه دین فطرت ابدیست   ولایت چون شود از کسب حاصل
بیا راه ظهورش شه طریقت   که در یاران حق آمد حقیقت
گرت این مایه از حق حاصل آید   دل و جانت بیاران واصل آید
روی در راه یاران خدا تو   شوی واصل قسیم بقا تو

بیکه گر سخن از من نگفتستند / که لولی ازین سخن‌های نهفتستند

گهی سیدیدم و آرام بودم / گهی زین واقعه وحشت فزودم

ز جا به خواب بجستم توحشت / که در اضطراب بودم و دهشت

درون جامه خوابش می‌غنودم / سراسیمه قصه با وی سیدیدم

چو بودی عارفه آن پیر خواتون / روان کردی ز دیده رود جیحون

چو دیدی کشف دل بی‌تاب کردم / گوشم قصه گفت و خواب کردم

مکرر آمدم احوال مکشوف / مرا حق چون شدم گردید موقوف

نهان آمد چو این کشف و شهودم / بسی حالات خوش در جان فزودم

گهی گر صوت خوش می‌شنودم / ز چشم اشک گلگون سیدیدم

به هر مجلس که مطرب زله‌خوان بود / مدامان اشک خونینم روان بود

مدام از صوت خوش خوش بود جانم / ز جان طاقت ربود از تن توانم

ندانستم ولی مقصود جان را / ز تیر سوزش و سوز روان را

بزرگانم بسی تحسین نمودند / نکوش اوصاف نیکم بسیار بودند

که تیر حق بجانت بار آمد / ز تو ظاهر بسی اسرار آمد

ز پیش از نظر دیدار کردم / به پنجه صاحب اسرار کردم

بعمری بودم اندر بیم و امید / به پنجه ظاهرم آمد نوعید

به پنجه می‌گفتم سر آن شاه / ز شاه آمد جوابم از که آنه

سر اندر چاه باطن در کشیدم / ز حق باشد همه گفت و شنیدم

در این پنج دولت دیدار اسرار / بقا و وصل روح افزای دلدار

نصیب هر که آمد از ازل شد / ولی اعمش ز نقش جان ... شد

کسی را کز ازل آمد سزاوار / بعمری آید این دولت بدو دار

نه هر کس کو جهد ره کوی بردی / ولی آن کس ره دوره بردی

بسر پیر و جو بی خدائی / ز بس دید کو دولت ز بالای

نمیدانی چه دولت باشد ای یار / بقا و وصل روح افزای دلدار

رخ حق هر که دید او جان فدا شد / بحجت از نشان جاودان شد

ز روی حق هر آن کس خواند اسرار / شود اسرار حق از وی پدیدار

برو از سر سرا مصطفی پی / بیا از جان ولای مرتضی جوی

دگر برتر از این مخبر آئی / ز خرگه یار شب‌های لقائی

تو با این گنج سلطان بقایی ❊ ولی بی‌گنج در رنج و عنایی

ولایت گر به رنج خاک جوهری ❊ بخواری بارکش زان حریری

هزاران جان بهر عاشقان را ❊ محقق عشق و اهسته آزرا

چو آن شه را خلیل از شیعیان شد ❊ رخ او در آتش امتحان شد

کسی کو قابل این امتحان است ❊ گر آن کز خواص شیعیان است

اگر در امتحانها خالص آیی ❊ در دولت برون جان گشایی

چو زر کامل عیار از امتحان شو ❊ تو فارغ از جحیم آن جهان شو

غرض معظم ولایت را فزودن ❊ که این حجت نباشد سهل آسان

چو آدم در ولایت ناسی آمد ❊ ز عهدش قهر آدم عاصی آمد

برو اکنون حساب کار خود کن ❊ نظر در دل به پندار خود کن

مشو یکدم ز مهرش منفک ❊ جلای آینه از زنگ هر شک

برو با اولیای حق قرین شو ❊ مرابط با قلوب عارفین شو

ز رابط بجو فیض ولایت ❊ که تا در فیض شان یابی اجابت

باو استغفار از رضا خواه ❊ که خالص گردی اندر عشق آن شاه

مع ولی الله تعالی فیمن خلقهما صوت علی علیه السلام الدالة علی ان سید کل
جزاء الکلمة وشوق کل فرع الی اصله و سعة ملک الجنات فیه من قوله تعالی
اذا رایت ثم رایت نعیما و ملکا کبیرا ثم التنعم من نعیمها الروحانیة
و ثمراتها الجنانیة بالانواع المختلفة مما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر
علی قلب بشر اقلها لحم طیر مما یشتهون فی هذه البشارة اللذة الجسمانیة
قبل البشارة الاخرویة لکن عند اولیاء الله العارفین مع قرار درجاتهم
وصفاء سرائرهم کما قال رسول الله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و شهود
الملائکة و حور العین و سائر صور الجنانیة من الاشجار و الانهار و الاطیار
و الاثمار و الجواهر و الزواهر و القصور و استشمام الروایح الجنانیة
بالکشف العقلی و التنعم العقلی بعین الیقین و استماع تلک النعم الباطنیة
الروحانیة و سائر النعماء الجسمانیة فی الدنیا و الآخرة ببرکة ولایة اهل
طه و یس علیهم الصلوة و السلام کما قال عز من قائل هو الذی اسبغ علیکم نعمه ظاهرة
و باطنة و الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام

تمت و بین

چو عشق و شاهد و ساقی است دلدار ترا بر سر وحدت کرده هشیار

به بزم جان دهد جامت دمادم شدت عشرت ز عشق حق مسلم

بعالم وصل حق ز آن گشتم یاب وصالش را عنایت گشت اسباب

ترا این حالت آمد از عنایت عنایت حاصلت شد از ولایت

هر آنکس یافت اسرار ولایت بیابد از خدا صاحب عنایت

ولایت فضل و سر کردگارست بباید فضل و جود این سر چه کارست

ولایت آمده گنج نهانی دلیل او بود کشف عیانی

بجو پیدا ز شه این سر عنایت مدان تو قدر این گنج امانت

امانت را کسی از حق امین است که این گنج از ازل در وی دفین است

مرو تا حجاب عقل و جان را نیابد سر این گنج نهان را

شهی کاین گنج را گنجور گردید بسر قرب حق مستور گردید

بخلقان نفس و عقل و روح و جسمش حجاب گنج حق گشت و طلسمش

خدا را گشته پنهان در قبابت ز غیرت قدر او را با حجابت

ز سرش هیچ کسی آگاه گردد جز آنکس کو با او همراه گردد

کسی کز عشق حق اندر شهود است بسر خویش در دار الخلود است

شوند اندر سماع و شور و غوغا بود ما و ایشان جنات مأوی

وی آگاه هیند بیرون زین اماکن بهشت عدن را کردند ساکن

چو ذکر عشق حق از دل نمایند بجنات نعیم او در آیند

بخوان نعمت عشقش نشینند هزار الوان نعمت زان ببینند

از آن نعما که چشم کس ندیده نه خورده در جهان نه کس شنیده

ز نور عشق چشم دل بدست آر ببین در خوان نعمای جبار

چه نعمت کز لطافت قشر جانست بچشم های عیان از حس نهانست

حبوباتش بارض عشق روئید بقولاتش در این عالم مجوئید

ز سنگ صدق او را آسیا شد خمیرش در کف دست صفا شد

بود آتش یقین از خوبی حمیت چو چشم کس ندید اینگونه نعمت

ز شهد عشق این نعمت سرشته بود طباخ آن حور و فرشته

بدیک جان ز نار عشق پختند هزارش عطر روحانی نهفتند

چو شهدش تا ابد در کام جانست حلاوتهای عشق از آن عیانست

بدان کین بهرها از سیر عشق است ... ز طوبی خاری از نخل عشق است

هر آن کز سیر عشق او بهره یافت ... یقین از بهر عشق او قطره یافت

چو شاه عشق کرد او تجلّه اشمام ... بنقّاش نماید جای اجسام

ز جامش جمله عشاق مست شد ... بطوبی شاخ طوبایش نشستند

بفردوس برین کرد او مهمان ... به بیند جا نشان دیدار جانان

بهر جمعه عید عاشقان است ... بفردوس جنان جان مهمان است

جمال شاه عشق حق نما را ... به بیند جا بحق در فردوس اعلا

غرض عیش بهشت ار شناسه ... ز نعمتهای عشق آمد شناسه

به بزم عشق حق مسند نشین شو ... به نعمتهاش در دنیا قرین شو

بباب شاه عشق از چاکران شو ... بجان و دل مدام اندر جنان شو

تو نام عشق را ورد زبان کن ... پس آنگه رو تماشای جنان کن

نه دوزخ نی صراط و نی قیامت ... نه بینی جز کمی در عشق اقامت

چو نور عشقت اندر ره امام است ... جحیمت سر بسر برد و سلام است

اگر کردی تو عارف ... [illegible] وقفت اندر نوا قف

[illegible]

سبک سیر آمد جنّت ز اشتیاقان ... بران از جان تا روز قیامت

بقدر لمحه یکی گامی بر آور ... بهره ای ز آن یکی ساله ره بر

مسیر جمله تا روز قیامت ... ز جنّاتست بر عاشق کرامت

جهات سته حول این مسافت ... کرامت کردش از ملک جنّت

جزای عاشق از کمّی طاعات ... نشد مدرک بعقل از ملک جنّات

بعمری صد هزار اعمال دارد ... جزایش را حسابی عقل شمارد

نصیب کین از اهل ولایت ... ز جنّاتست ملک بی نهایت

چو ملک عشق حق را نیست پایان ... از آن ملک کبیرش خواند یزدان

شنیدی وسعت جنّات اعمال ... چه دانی وسعت جنّات احوال

دگر جنّات اخلاق و عقاید ... حق بر وسعت آنهاست شاهد

به نسبت وسعت جسمیت با جان ... بود این هر سه روح و عقل انسان

محیط عالم اجسام ارواح ... بود برزخ میان هر دو اشباح

بدان افلاقت اشباح و عقاید ... چو ارواح است روح و عقل عاید

نباشد جسم را با جان روی نسبت ... معانی را بصورت هیچ نسبت

[illegible]

به جان کر مهر صدق خویش پا راست / ترا با زهد و با دنیا چه کار است

ز یاد صدق خود فارغ نشینی / بیاد دین و ز هوش حزینی

بریدی ز اصل و پیوستی تو با فرع / بعقبی زان بنا با صدق و زرع

بهر احسنت ار اقبال باشد / بهشت صدق از اعمال باشد

بغفلت گر ز صدق خود بریدی / جنان و ردی ز عقبی ندیدی

همه رحمت چو از نور ولایند / ز یار شاه با نور و بهایند

یقین دان روح انسانی و جنات / بود مخلوق از نور ولایت

باصدق خویشتن گر راه یابی / نعیم صدق را زان شاه یابی

اگر تو بسیار اصدق کردی / بصدق خویش آخر وصل کردی

ز ذکر مهر علی از جان و دل جو / بیاد ذکر حق از نطق و دل گو

که جان از مهر شه مرآت گردد / دلت از ذکر شه جنات گردد

ازین مرآت روی حق ببینی / درین جنت بکام دل نشینی

ز مهر شاه شد اکمال دینت / ز حق اتمام نعمت شد ازینت

ولای مرتضی شاه ولایت / بود اکمال دین اتمام نعمت

و الصفات و الکمالات الربانیة عنایة قلیلها بالنسبة الی
العارف الصدق کثیر و کثیرها بالنسبة الی المعروف قلیل فعلی هذا
لابد ان لا یقعد العارف الکامل من السلوک و ان کان من وصال
الحق مع ادراک سلطنة الملوک لکی تشمله العنایة الالهیة زایدا علی
ما کان فی الدنیا و ان لم تزد فی الدنیا ففی الآخرة یصیر الوصال
الدائم کما قال الله تعالی و لئن شکرتم لأزیدنکم فالشکر فی الآیتین بازاء
النعمة الالهیة و ثبت لله فی الدین نعمة اعظم من الولایة الالهیة بل هو
اصل نعم الله تعالی و سایر النعماء جمیعا فروعها کما قال الصادق علیه السلام
نحن اصل کل خیر و من فروعنا کل بر و من البر التوحید و الصلوة
و الصیام و کظم الغیظ الی آخر الحدیث و فی الزیارة الجامعة و بموالاتکم
تمت الکلمة و عظمت النعمة

درین دفتر بسی اسرار گفتم / ولی بسیاری از آنها نهفتم

نباشد فهم شرح حق چو آسان / از آن در سنبل خود ماند پنهان

چو سر آل طه هست مستور / ازین رو هتک سترش هست دستور

هزاران عقل و جان حیران بمانند — که یک ذره از وصل حق رسانند

هزاران سر چو قطبی سر بریدی — بموسی بسلطان آنکه رسیدی

هزاران جان قریشی را فدا شد — که تا احمد شه ملک لقا شد

صفا دید عمر برا جان رها شد — علی شه و سریرا تما شد

چو سر حق تعالی الیس عزیز است — هزاران عقل و یک نکته بی تمیز است

ور از چنین باز استغنا و نازم — نشد با سر حق تکیفش محرم

بکف مهر جلال عشق خونخوار — لوای قهر افراز در حجاب

حضرت حق بسوی خویش خوانند — ز ساقی قرب با حق بمانند

به پای این کوچه گرد کعبه و دیر — کند در مسجد و در خانقه سیر

گهی دانش باید زهد و طاعات — گهی فسق و معاصی که عبادات

گهی کبر و جلال و گاه نخوت — گهی فضل و گهی ذکا و حکمت

گهی جذب و سلوک و پارسائی — گهی تقوی و زهد و خوف تمامی

گهی با زینت و علم و اساس است — گهی در کسوت فقر و بلاس است

بسی دام و جاها دارد این پیر — بسی صبر و تأنی دارد این پیر

بظاهر با تو با حق با چه آید — خدا را آینه صورت نماید

تو در کهف ولایت چون در آئی — ز شیطان جز روانم با خدائی

ندانی این چه کهف بس رفیع است — ندانی این چه سر بس منیع است

ندانی تا شب بی رسم و ره را — شب بی تا نهی تیر شه را

هزاران صاحب دیدار کرده — یکی زان صاحب اسرار کرده

عنایات خدا گر آید بار — شوی زان صاحب اسرار و دیدار

بهر عصری یکی این گنج یابد — پس از چندین سال درد و رنج یابد

بعمری گر بدین حالت رسیدی — بصد جان صد هزارش خریدی

طالب کام اندری تمامند — هزاران وعده بی و جانش ببایند

بعمری باید او زهوار کرده — که آخر با خبر زاسرار کرده

یکی عارف بجذبه قرین شد — ز قبض و صبر او جانش عزیز شد

با ولکشاد قبض از حیث آئی — جوابش داد کز هجران دلدار

بکفتش مدت هجران چند است — جوابش داد کاین چندین سال و هزار است

بکفتا مصیبت امری عجیب است — چه سان چندین سال از وصلت نصیب است

به مینی بحر بی پایان توحید | شناور بر زند تا بر تر زناشید

گهی واصل بحق در وجد و شور است | چرا گاهی دگر او ناصبور است

گهی زین پرتش گر یار باشد | بنسبت با وی این بسیار باشد

از آن اندر سماع و وجد و شور اند | که این حالت از و چندی بدور اند

کسی را افزون ازین حالت بیابد | عجب نبود اگر از سر شتابد

بنسبت با حق این حالت قیدست | چه نعمتهای وصل حق جدید است

اگر با حق بود از جان شتابد | وصال حق بقدر خود بیابد

ولایات حق آمد بی نهایت | عنایتش بر دون از حد و غایت

کسی که دم زند از وصل و دیدار | نگر آدم را او هستی نیست بسیار

زند هم نه کسی کز بحر توحید | بتر و تا ابد از وصل امید

نیاید در زمانی تا توانند | کشاید بیشتر حضور را سانند

ز وصل حق هر آن کافزون بیابد | یقین کن بیشتر بهره شتابد

تجنت وصل هر کس کز سلوک است | یقین کن بیشتر او در سلوک است

ره وصل خدا پایان ندارد | تمامش را کی چون پی سپارد

خوامن جام عزلتی هو قیتش ره بعزیز

کاف و نون او را چو شد دست و قلم / کاینش نقش تصویر و رقم

عقل کل پرکار دست قدرتش / نفس کل هست لوح حکمتش

این بود ما ورجهان را آن پدر / والدین خویش بشناس ای پسر

حق مسبب باشد این اسباب را / رب الارباب است این اربابرا

می‌نویسد شرح بر متن وجود / نسخهٔ حق منظمات هست و بود

چون قلم بر کاغذ هستی نهاد / در روی سابق و لاحق گشاد

نقطهٔ روح از ضیاش شد روان / مرکز آن گنجینهٔ زر نهان

خط امکان گشت بر گرد سرش / همچو جان بگرفت خوش اندر برش

تا شود ظاهر که اندر کار اوست / اول و آخر در این بازار اوست

این همه غوغا و شور از عشق خاست / بر عدم افزود هیچ از روی لطافت

گنت کنزا گفت گنج اظهار کرد / نور پاکش خاک را گلزار کرد

باد و خاک و آب آتش را سرشت / واندرین تخم محبت باز کشت

از حروف عالیات بر سر بید / این سطور سافلات آمد پدید

هر وجودی سورهٔ اخلاص شد / هر رگی تسبیح الله خاص شد

عرش و کرسی تا بخت از تب و داغ / عقل و حس را کرد خورشید و چراغ

نقش انجم ریخت در صحن فلک | از صدف پرورد دُر با رنگ
ساخت این فانوس را پر از چراغ | کرد این خمخانه را پر از ایاغ
پای تا سر دیده گشت ادراک را | چند اندر آب و خاک آن پاک را
در سر او طبع و در چاه بدن | آب حیوانست و یوسف جان فن
میشود سفلا ز علوی بار و در | عیسی اندر مهد تن گیرد قرار
میرسد از غیب آیات عجب | تا مبین را نماید در سبب
هر تن و جانی طلسم محکمی است | هست گنجی کاندران صد گنج هست
الله الله این چه صنع است و کمال | این چه آیتی و جلالست و جمال
میتوان دید این چنین عز نبی | گر نظر یابی ز صاحب دولتی
کو بود نایب مناب مصطفی | هم بظاهر هم بباطن رهنما
چونکه این جهان سر اتمام یافت | سیهان خاتمیت کام یافت
ستم عارض گشت استعداد را | عقل کلی آمد نی امداد را
عازم ارشاد شد مهر منیر | هر دو عالم شد ز نورش مستنیر
شد دلیل گمرهان با صد دلیل | یافت صحت دردمند او ایش علیل
شرع را در اتّفاق عام خوانند | این مدد را نام اسلام خوانند

نور احمد بود

نور احمد بود در مهر از نخست | شد ازو مهر دین و همت درست
بار اوّل آدم و مسجود گشت | بار آخر خاتم و محمود گشت
از بدایت آنکه احمد شد بنام | قاب و قوسین وجودش شد تمام
در معارف سیر کرد و دور زد | عاقبت خود را رسانید او بخود
بعد از او با معادش شه یکی | هست عارف را درین معنی شکی
پس در دعوت بمردم باز کرد | رهنمائی و علاج آغاز کرد
خستگان را شربت حکمت رساند | گمرهان را از ضلالت وارهاند
فضل کردش رحمة للعالمین | عدل کردش شحنه اندر شهر دین
هم غزاوت هم قضا بنیاد کرد | محتسب گردید و ملک آباد کرد
نسخها را کرد با فصل خطاب | جمله خالی از خطا پر از ثواب
ساخت میزان حکم را مستقیم | تا شود ممتاز ظالم از سقیم
خوان گسترد و صلای عام داد | تا نظام خلق را انجام داد
وقت طوفان کشتی ساز کرد | انس و جان را بانگ زد آواز کرد
هر که اندر کشتی ترغیش نشست | همچو نوح و قومش از طوفان برست
وانکه نگرفت اندران کشتی مکان | غرق طوفان شقاوت شد بجان

ای که دور گشتی ز راه او جداست | بنگر ناظره اینجا چه داست
مصطفی نور وجود مطلق است | حق بود با وی مع او مع الحق است
مظهر لطف الهی بود | مورد تنزیل الهی بود
صدر عالم مهبط روح الامین | مرجع ناموس اکبر صدر دین
خواجه کونین و فخر عالمین | آنجهان و اینجهان از زیب زین
منعکس انوار ربانیت او | آیه توحید بر ذوالنست او
آن صحابه اش جسم رسول | زان بیار و گروش در گروه قبول
ره شناسش چون بدید اقرار کرد | کوربین بدرش و انکار کرد
تو ببین تا کز کجا این فرقه | مقتبس یا در حجاب و پرده
کوری آنکس که این را جاهل است | من رآنی قد رأی الحق شاهد است
لی مع الله سنت گفتار ماست | منشأ انکار او جهل و عماست
ما رمیت اذ رمیت در کلام | از پی اثبات این آمد پیام
رو ید الله فوق ایدیهم بخوان | تا شوی قایل که حق است این بیان
کرده او از روی الله را | گم کنی ای راه رو آن شاه را
بار چون ر ... آنجا که بود | مظهر دیگر خود ما را نمود

گفت من او باشم او هم منست | رهزن عقل شما شکل تن است
چون غبار شکل برخیزد ز پیش | پس من و او یک حقیقت بیش بیش
گر بود یک نور از روزن چه ماه | بار دیگر دو از آن آن یک سیاه
هر ولی کز معرفت شد منتجا | اینچنین منه نبی سلطان ولی
گر نه بینی در ولی نور نبی | تو یقین دان باشی در عمی
مصطفی و مرتضی یک معنی است | فرق در ما بین ما لا یعنی است
نور معنی بی تن و والی است | هر کس با ذات کس هر جا یکی است
ایکه حس فرماید چون وجود | کافری در کیش ارباب صفا
چون نبوت ختم شد بر مصطفی | از ولایت جو طریق اصطفی
چون ولی در حق فنا گردیده است | هر که او را دید حق را دیده است
زان علی را قدرت الله گفته‌اند | این حقیقت را کسی نهفته‌اند
مظهر قدرت بود مرآت ذات | زانکه عین ذات حق باشد صفات
پس علی آینه ز آن بود | آنچه بگوید برتر از آن بود
احول از ادراک معنی است دور | هست مخفی آفتاب از چشم کور
گر عدو نشناختش از مدبری | شیر حق را کی شناسد هر سگی

حاصل آنکه هر کرا مولا نبی است — مرشد و مولاش حیدر ولی عالی است

خضر و عیسی اندرین امت ویست — مرده از خود با حیات حق حی است

شهسوار قل تعالوا لا فتی — تاجدار انما و هل اتی

در معارف چون محمد بی نظیر — در قضا بین در همه عالم شهیر

در هدایت رهروان را رهنما — در ولایت عاشقان را شه نما

در ملاحت یوسف مصر جمال — در شجاعت قهرمان روز اهلال

در خلافت والی عهد رسول — خلق بخشا و دسته ملت را قبول

در حقایق اهل عرفان را سند — در دقایق اهل دل را معتمد

نکته سنجان طفل مکتب خانه اش — عاقلان خورده چین دیوانه اش

خاک درگاهش خضر را کیمیا — گرد راهش رهروان را توتیا

او

نور او در هر عصری ظهور — باشد اندر عرصه تا وقت نشور

نور پیغمبر چو مهر است او چو ماه — تا که بشناسند خلق از چاه راه

پس بهر عصری ولی قائم است — وهم نفس به کنش را لازم است

امتحان و حجت حق تا بحشر — در میان نوع انسان منتشر

گر این ولایت را نگه دایم بود — خالی از خود در رضا مایل بود

دلیل

دست او در کارها دست حقیقت — این مقید سایه آن مطلق است

گر کسی او را ندیده باز هر د — زیر بنیان آمر او حفظ ایمان میزد

سینه انور بنورت شه صفی — منبع فیض ولایت شه علی

جزو بود از کلی خود گردیده ر — چشم تحقیقش ز خلقت مانده کور

شه محمد آخرین انبیا — است مهدی آخرین اولیا

آنچه او گفت او که تاویل آن — این بیانست آن بیان از ترجمان

اندر او آخر چو نیکو بنگری — است نگار شیبه مهر خاوری

این مشارق راست شارق نور حق — این مغارب را از آن باشد شفق

گنج مخفی میشود هر دم جلی — است کنورش محمد با علی

عالم و آدم طلسم ذات اوست — هم صفات او هم آیات او

نور توحید از که روشن دلست — دیده آن تحقیق کرده صحبت

چون بصیرت با بصر گردد یکی — میشود دفع حقیقه مشهور زکی

در تو با گفت و شنید دقیق و قال — فهم این معنی بود بر تو محال

پس بحق رو کن مدد جو از خدا — تا ترا با خود نماید آشنا

صاف سازد آب تو از تیره گی — دیده ات را به کند از خیره گی

بعد ازین دانا که جز او یار نیست　　هیچکس جز یار در این دار نیست

یا اله العالمین فریاد رس　　یا غیاث المستغیثین داد رس

داد و داد از دست نفس بدنهاد　　وای وای از نفس اما بد اعتقاد

آه آه از حیله های این لعین　　دشمن عقل و دل و دنیا و دین

چند گویم مشتعل وا حسرتاه　　چند نالم روز و شب وا سوأتاه

تا بکی از حیله آن نابکار　　باشم از روی عزیزان شرمسار

هر زمان صد فتنه برپا میکند　　خویشتن را خوار و رسوا میکند

میکند اندیشه های دیو و دد　　میدواند ریشهای خوی بد

دایما تند و دلیر باشد کار او　　کرم از افسون بود بازار او

افعی است و صد هزارش سر بود　　اژدهای کام پر اخگر بود

دیو و غولی باشدش هر چار سو　　ظلمت و آشوب باشد سو بسو

هر سر موی وی آوازی دهد　　صد خر و جاهل را بازی دهد

هر چه میگوید بود کذب و خطا　　کار و بارش جمله عجب و ریا

دعوی فرعون و شداد ی کند　　با خدا و انبیا دعاوی کند

چون ره

چون ره تلبیس و گمراهی رود　　کیست شیطان تا که شاگردش شود

نی که شیطان نام او ملعون نمود　　در میان نیک و بد مطعون نمود

پیشه پر از سباع و از حشر　　صورت و معنی او مار و سقر

گشت همه نایاب اوقات شباب　　ملک دم نشاف در راه ثواب

مصدر هر علت و شر او بود　　این همه بدهای عالم زو بود

تا قیامت گر کنم تفصیل آن　　صد یک او در نیاید در بیان

یا مجیب المستجیبین در دعا　　یا معین المستعینین کیا صدا

ای دلیل جمله درماندگان　　وی پناه خلق در هر دو جهان

ای کریم و ای رحیم کارساز　　رحم کن بر ما دل کرما بساز

من بدرگاه تو از روی رجا　　التجا آورده ام از نفس دغا

او توانا باشد و من ناتوان　　الامان الامان الامان

تو بفضل خویشتن کن چاره ام　　وارهان از فتنه این اماره ام

کرد این ملعون مرا افسون دون　　در فساد است از درون و از برون

از غنا و نخوت این مرد دست　　کو تمام انبیه هر جا که هست

با بود و باهوس بر هم زنند　　هر دم اندر چاه در چاه افگنند

گاه شهوت گاه خشم آرد بجا | در میان خوک و سگ دارد مرا
گشت از آزار این بدخو مرا | جز تو نتواند رهاندن او مرا
از تو خواهم عون و توفیق ای اله | تا مسخر کردم این روسیاه
آن توانا شه که زنگ عیب | سرکشی در سر نهد نفس مهیب
بندهٔ فرمان شود در راه دین | راه نتواند زدن زین بعد ازین
آنچه کردم بعد ازین بر من مگیر | بگذر از تقصیرم و عذرم بپذیر
چون چنین گوئی صفا یارت شود | غالبت سازد مددکارت شود
زیر دست تو شود نفس و هوا | طی کنی بی دغدغه راه هدی
عزلتی را از زمان آری بپا | گوشه‌ای و حفظ رو داشت بلا
گر کرامت این سعادت با قدم | رستم از اهل ولایت با قسم
گر گذشتی این هدایت روز بیم | کی شدی روزی چنین فیروز نیم
این کرامت عاقبت شاهم نمود | از خود و اصل خود آگاهم نمود

در نصیحت باش این قول نصیحه

ای پسر تا چند خواب غفلتی | پند من بشنو که شوم و نکبتی
تا بکی این خواب غفلت بیدار شو | با خود آ و از خودی هشیار شو

جسم زار

چشم بگشا گوش معنی باز کن | خویش را با محرمی دمساز کن
تا بگوید از کجائی کیستی | در میان آب و گل از چیستی
تو بمعنی از خلایق برتری | گوهر یکتای این بحر و بری
تخم اشیائی و مغز کاینات | زان میان آمد جهانداری ثبات
نه پدر داری و چار است مادرت | رتبهٔ تو از همه بالاتر است
کان و دریائی و ابر و آفتاب | با وجود این طمع کردی چه خوب
تو عروس روزگاری کرده ناز | این عجوزه دوست دار در راز
بهر هیچی در بلا در پیچ پیچ | میفروشی خویش را دائم بهیچ
شد قفس آتش حرص تو سوخت | همچو تیمار غم حشمت بدوخت
چون جعل مرد در جوئی متصل | زین عمل هرگز نمیگردی خجل
عندلیب گلشن عرفان توئی | طوطی شکرستان جان توئی
قمری افتاده در برج سما | طوق گردن داری از قالوا بلی
همرهی با بسته لنگ دری | گر ز اصل و فرع خود یاد آوری
بازی و چرخ و عقاب و همای | عنکبوتی تا بکی ای هرزه رای
جز تو سیمرغی نباشد در جهان | هرچه میجوئی بجو از خویش آن

قاف و اعراف و فردوس و جحیم / مانده در ظلمت نفس لئیم

ماه کنعانست اندر چاه تو / لیلی و عذرا همه اسرار تو

اسم اعظم لیلة القدری بروح / واند این آنکس که دارد این فتوح

عالم اکبر تو ای نا تمام / چند در خود روی پی سودای خام

در وجود خود بکن سیر سفر / تا که از حال خود یابی خبر

چون که بشناسی وجود خویش را / باز یابی هست و بود خویش را

گرد عالم قیمت آری بگفت / نرخ بالا کن که ارزانی مفت

جنس ما را مشتری مولای ماست / بیع این کالا بجز وی نارواست

قیمت ما جز لقای وصل یار / هر چه باشد کم بود ناید بکار

گر شهید و کشته این ره شویم / بی گمان ما او شود ما شه شویم

سایه کی ماند بوقت استوا / عند ربک لا صباح و لا مسا

پرده آثار اسماء و صفات / در افکن با فنا از وجه ذات

از تعین با تکلف رو بتاب / محو شو در بحر وحدت چون حباب

گر رباید موج این دریا ترا / عین دریایی تو چون قطره ها

ور که این عمان بدر اندازدت / زار هجران تا ابد بگدازدت

بی بر ما

پس بدریا رو کن از روی جهود / تا ترا شاید بسوی خود کشد

چون کشد باید نترسی از ممات / آب حیوانست می بخشد حیات

این نخواهم موج او دریا بود / واند از غیر آنکه او اعمی بود

عشق از و بحر آبی را بجوش / آنکه در عالم و آدم خروش

جام اسید رو از این غافل بود / آبی نقشش از این حاصل بود

گر رسد بجذبه از غیبش بجان / آنچه پنهانش بود گردد عیان

مست حق گشته ز رطل و درم / هم خم و هم جام و هم صهبا شود

در تمنای شراب بیخودی

ساقیا لب ریز کن پیمانه را / تا که در سر گیرم این افسانه را

باده در ده تا که لایعقل شوم / زین سر دین کون غافل شوم

روز و شب در گیم زین تنگنا / تا رها مارست این دور فنا

سیگرد از نیش چه ما را به نیش / سیرنه زخم و نمک ریز دو ریش

گر کشم یک جرعه از جام قدم / زین همه اندوه تهی دور هم

بیرون گذارم ز آب خون / سر نهم در دشت و صحرای جنون

با دف و چنگ و نی در بطة الم / هو و یاهو بر خوانم در مقام

زان می طاهر کنم غسل و وضو | هستی از خود ما بر شوییم مو بمو
بعد از آن مستانه با عجز و نیاز | رو در آن کوییم با جیب اندر نماز
همچو اندر سجده اقصای دل | سجده آورد الکنم در سنگ و گل
آن صنم را چیم اندر این حرم | گرد سر گردم بعیش و صبح و دم
جان بقربان کنی روش کنم | دل فدای سنبل و مویش کنم
گر شوم در نور وی چون یخ در آب | محو دیگر دم چو صفو در قباب
همچو بود و ربا و در وی جا کنم | لای نفی خویش را الا کنم
رنگ سان در آب در نیح شوم | ناله سان چون نای در جانش کشم
مثل کیفیت که در مخفی است | نشاء کیف ازل در مخفی است
چون که آن کیفیتم مستان کند | جان هوای دیدن جانان کند
چون صنایع در عناصر پیدا رنگ | اندر آغوشش بگیرم تنگ تنگ
اندر آن حالت دو دیوانه که | در مقام مستی و همخانه که
سر کنم که او شور آورد | تا که فرزانه مجنون شود
یا شود دیوانه زان آشنا | این بود آن ذکر در دو فرای ها
الله الله الله الله ربنا | والنبی المصطفی محبوبنا

جل ربنا

جل ربنا جل ربنا هرچه هست | هر چه بینم همه مرآت او است
ظاهر و باطن صفات او بود | برتر از کونین ذات او بود
یا حبیبی قلبی و روحی فداک | لیس لی مولا و معبود سواک
فی زبان خویشتنم تو بود من | جز تو نبود معقد و مقصود من
یا الهی یا ودودی یا عطوف | یا مهدی یا معاذی یا رئوف
محو کن در خود صفات و ذات من | رو بخود بنگر تو در مرآت من
یا علیمی یا سمیعی یا بصیر | یا حکیمی یا طبیبی یا خبیر
بار تو آسایش جان منست | دردم افزون کن که درمان منست
الشعر للسائل المحمد الذی | قد تعقبت المولوی المعنوی

غزل

زان می عشق که شرح عطار است | کوه ما بینیم درد و دیو دار است
آن لیله شرابا مرقوم است | زین بشارت عاشقان بار است
لیلة للاز هین در شان ماست | از مقام هم زنهم اظهار است
پر بود از می زمین و آسمان | کعبه و بتخانه و بازار مست
بت پرست و مومن و ناقوس و نای | سجده و سجاده و زنار مست

با مغنی مطرب و آهنگ چنگ — نغمه و مزمار و موسیقار هست
عشق طوفان کرد عالم را گرفت — کوه و دشت و سبزه و اشجار هست
هیچ کس را نیست گوئی اختیار — جبری و دیوانه و مختار هست
هوشیاری نیست جز بنت صفا — مست هر هشیار و در هر کار هست
طالب از مستی انا الحق برد هم — گوید اسرار در نهان بسیار هست
دعوی و فتوی شان مستی است — مفتی و منصور هست و دار هست
زاهد و واعظ همه لا یعقل اند — شیخ و خرقه و دستار هست
مست معموم مثنوی زونی غزل — نامه مست و خامه مست اشعار هست
عزلتی زان با که شرمست اکه بود — مغربی و قاسم انوار هست

مثنوی

رب هب لی ملک فیض منبغی — غیره من فضلک لا ینبغی
عشق را خو شیشه راه ساز — تا رویم این راه با سوز و گداز
عاشقان را شوری و سازی بود — در درون سینه آوازی بود
ناله را آتش عاشق را مدار — آه عاشق را خریدار است یار
عشق مستی و جنون است و عدم — زان بود در شرع مرفوع القلم

عاشقان

عاشقان را نیست جز با یار کار — نی هوای خورد و نی پروای کار
کلفت و تکلیف از ایشان چه رود — کار چون کن کار با ایشان مدار
گو سخن فهمی که تا سر زم بیان — منطق الطیر زبان عاشقان
درک مقصود سلیمان در مقال — تا ان محال آمد هدهد بی دل
گر نه تو دیو انسانی نی پا — بشنو از ستر سلیمان قصه‌ها
بهر تو من ترجمانها کنم — در بیان شیرین زبانها کنم
پاره از گفتگوی صوفیان — بر سبیل نقل آرم در بیان
گوش کن شاید کزان بوئی بری — ره بکوی روی خوش خوش باری
از لقای او کنی پرواز تو — در هوای او کنی پرواز تو
بشنوی از دیده ای از جی — باز او بو دی بدست اوردی

این زبان شیخ لاهوتی

جنبش نی بیحه موسی صفت — نای موسیقار زن در معرفت
هر گیاهی را درخت طور دان — بعد از این از نی میاور بر زبان
از منی بگذر که او نی هیچ کی — زانکه بود و درد عالم جز یکی
آتش خود را حجاب خود مساز — از حقیقت بگذر از بهر مجاز

پوست بشکن مغز خود در دست | ای درست آنکس که خود را شکست
بنده شو تا آنکه آزادت کنند | مرده شو تا زنده و شادت کنند
مثبت شو گر آنکه هستی بایدت | رو فنا شو تا بقا پیش آیدت
جمع شو تا شمع افروزی مگر | نور گردی گر بسوزی سر به سر
ذره هستی گر شوی آفتاب | قطره باشی شوی دریای آب
ای حمام برج وحدت آشیان | چیست این در صورت کثرت میان
کوهسار قدس را قمری تویی | مگذر از توحید مگذر از خودی
قم قم و با هوحق سر کن دمی | محو شو بیچون فزونی در کمی
یاد کن از مسکن و مأوای خود | جهد کن بنما فرامش جای خود
همچو بومان جا درین ویران مکن | سیر این زندان و این ویران مکن
دم بدم اندر عروج اوج گیر | تا بکی باشی درین پستی اسیر
اندرین منزل کلاغ است جغد | جیفه جو باشی برو سوی سما
تو مگر نشنیده ز سیمرغ دین | نکته حب الوطن را این چنین
بشنو این راه و فغان آغاز کن | برتر از کون و مکان پرواز کن
هدهدا برگو از شهر سبا | جای تو خالیست در عرش علا

هست خود مان تو سلطان عجب | جویدت هر دم سلیمان و جب
حال بلقیس هی اینجا باز گو | تا بجذب او شوی واصل بدو
گر نیاید یار ز جهل از دوست | بار عزرائیل آید از پیت
برود روی با جنگ مرگ از هم ترا | در سبا مانی گرفتار بلا
تا بجت از سر سر ز تن چند دور | تا ابد مانی درین تاریک گور
بند پای تو است نقش مال تو | باش از گفت پریشان حال تو
همچو طاووسی پر از نقش و نگار | خائف از صیاد و دلتوشیت مدار
غافل از اسرار کار در وجود | مانده جاهل در نزول و در صعود
ساده شو تا آنکه آزاده شوی | از برای رجعت آماده شوی
باز گردی باز گردانند ترا | ترجمان راز گردانند ترا
مورد الهام ربانی شوی | مصدر تاویل فرقانی شوی
طوطیا از شکرستان یاد کن | خویش را از قید تن آزاد کن
در فضای هیچ و طیران مکن | در بیستان عدم سیران مکن
بشنو از نی ناله‌های عیشی | تا بدانی از کجائی کیستی
هم زمان قدسیان در لامکان | تو درین معموله خونابه مان

شهد شهوت چون مگس دام تو شد / زهر قاتل از تو در کام تو شد

تا بکامی در کام نفس گمرهی / کنج ناکامی گزین تا وارهی

کامهای نیک در ناکامی است / ناخوشی خوب در بدنامی است

در قفس افتاده منقار برگ و ساز / کاین قفس را بشکند ایام مرگ

پر برآر افتاده پرواز شو / زان طریقی کامدستی باز شو

سر ز جیب حق که آخر روشن / باز خوان انا الیه راجعون

دوری اگر چه شنود او هفته ز تو / ورنه آید ز حجاب تو بتو

بلبلان گلبن باز آمده / عاشق خود را طلبکار آمده

بوی او کرده معطر کون سار / رنگ او داده لطفها لون را

هر کجا عکس رخ آن دلرباست / اوست کاندر جلوه در نشو و نماست

باوجود این همه الوان آن / سالم از هر رنگ باشد همچنان

غنچه او چون نگهش کرد ساز / پرده رد حقیقت شد مجاز

هر چه آید بر کی و رزان گل بود / هر گیاه چون خرد و اده چون گل بود

خار از گل معنی امکانیست / لاجرم آن باقی و این فانی است

هر ورق زان باغ گر زردی بود / خاری از روی با چمن رازی بود

ناف آهوی

نافه آهوی ختائی پاک شد / بوی آن جان بخش باد و خاک شد

گر ببرون افکنی از تن پیرهن / چهره بیرون کن بتن آتش زن

بانگ و غلغل اندرین گنبد فکن / تا نوای ناله مسکین تن مزن

دیده گریان سینه سوزان با فغان / جان نثارش کن بقیه جان همان

جان چه باشد در ره آن سرو ناز / سر نثار و جان فدا ساز و نماز

چونکه جان دادی شود جان تو او / سر برآرد از گریبان تو او

هستی دهری چو خیزد از میان / جمله معنی باشد در تو عیان

گر شود رفع از تو این ما و منی / هم گدا هم پادشاه هم گلشنی

جهد کن از فکر امکان برآیی / در گلستان خدا خود درآیی

تا بچشم جان ببینی روی خود / واله و شیدا شوی از بوی خود

مرحبا ای نازنین کبک دری / در تو پیدا آید او پر پری

گر تو خندان بدین روش ترا / کشته مسکین گوشه کویش ترا

خنده تو زنده سازد مهر را / تازه کی بخشد دل افسرده را

است در فریاد تو ابر در ها / در درون از عشق داری نارها

فرنهی در روی با بسته بهار / در بهار از بیم دی زرد و نزار

محنت قربت ز دوری بیشتر — تا وصل آمد ز هجران بیشتر

در وصال خائف ز هیبت و دلال — در فراق راجی قربت و وصال

چون که عاشق هیچ ره را — بهره از رحمت نیافت مطلق :

در اگر ز رنگ ناکامست او — گر چه آزاده است در وحدت او

عشق زان جوهر بخود در افزاید — تا کند هر که او خود را بود

عاشق از بهار قانع شو بهیچ — جز عدم جز یار در چیزی مپیچ

کبک او در دام و دانه افکند — کز خور و رنگ و علف سالم بود

ای همای کوی همت در چه رو — خوردن مردار کردی لله و

مگذر از سودای آن مردار خوار — زانکه مرداری بود مردار خوار

رو قناعت کن که پر آسان بود — در قناعت گنجها پنهان بود

استخوان چون گاو ریان میکنند — کو حریص آن چه اجابت میکنید

قدر گنج رایگان نشناخت او — عمر و ایمان زآن سبب در باخت او

در همائی در کلاغی رو بعزا — مایه سودای دین بر باد داد

چون هما شو با قناعت هر که بیر — تو برو در سایه او جا بگیر

زانکه اندر سایه او دولتست — دولتی کان بد زوال آفت است

شاهبازا بازشاهی باز کرد — پیش از این جا در این صحرا مگرد

طبل رحمت میزند هر لحظه دست — دعوت تو بو الی الله طبل اوست

مرغ فرخ پیش کف میخوراست — تا فرو رو دست خود منشا دست

جوزه شهوات زایل انهاست — چو قلیوا جنت کورو ماست

زان لبوی شه بیاری بازگشت — است فرع این گذشت ان باز گشت

این عجوزه عاقبت صیدت کند — چنگ و منقار و پر و بالت کنه

از غذاست دیده ات کبان کند — در تنور حسرت بریان کند

اندرین بیران بسی تا باد — دیده ات از خون هم چون کند

گر ترا زان پیش از لطف آگه — ناگهان سیمرغ پیش آید بر او

گرد کار او در وشتاب بد مشو — مهربان دیدار گردد بشو

از ره حکمت شفاعت سر کند — هر چه گوید نفس تو باور کند

از وجود تو کند آگه ترا — باز گرداند لبوی شه ترا

پس ز نور طالب سیمرغ باش — گر ببایدجان بپای او بپاش

عقل چو با حق ز رهبر جمع ساز — جز ورا با کلی معنی شمع ساز

پس بنور عقل کن این ره برو — خیز با این پهلوان همراه شو

زانکه در این راه دیو و دد بود | غول زشت و رهزنان بد بود
هر چه فرماید روان آرد بجا | ره مده بر خویشتن چون و چرا
تا رهی زین قید ای صید حقیر | در بهشت عدن افتی سعید

در بیان صحبت پیر و مرید

گفت سیمرغ آنکه آزادت کند | عیدها گرداند و شادت کند
قید شهوت بشکند از پای تو | همچنین تو بشکند سودای تو
روشنی بخشد دل و دین ترا | ریزد اندر چشم روحت توتیا
زنگ نفست زند اکسیر حال | عقل را در ماند از ره وهم و خیال
هستیت را با شراب بیخودی | نیست سازد پاک گردی زین بدی
چیز و شرکت را نماید نقش و چیز | عین خویش کعبه بینی چیز و دیر
نقطه‌ها هر چه رود دوری ز عین | عین گردد عین و باشد عین عین
پیر را با حق همین نسبت بود | تفرقه با کثرت و صورت بود
گفت با سمع و با بصر خدا | تا بدانی پیر ز او نبود جدا
از پیش با نطق و بیشی گفت | تا نقش و لا و با طل با شگفت
چون که او منظر نور اله بود | با خدا هر جا بود همره بود

آنکه احمد

آنکه احمد گفت در شأن علی | ما ان علی با حق بود حق با علی
پیر هو با او هر جا پیر بود | پیران این قرب و این حالت بود
قدوهٔ هر پیران شیر حق است | زین بود با رز شأن با رفعت
او معنی او استاد جمله است | جمله را ارزدی بود بیعت به بیت
نور پیران پرتوی زان نور ذات | نور او چون ترک نور هو است
پس همه انوار جز یک نور نیست | لیک این جز خیال وهم نیست
هر چو تاره بد بینی رهبری | کاین نگردد حالیت با رهبری
رهبری چون رهبری خضر رهی | نه چو خرس ابلهی گمراهی
راه رفته مردی از رهروان حق | نهی با سر صحبت در بیان حق
نور عرفان ظاهر از سیمای او | باطن او ظاهر از پیدای او
روی پوش مطلب اعلی است او | پرده دور بقصه اقصاست او
خضر و موسی را دلیل آمد براه | نیز آنکه ان پیر و رهبر زار شاه
از علی لولی المرتبه گوش و در | معرفت رها اش کنی گمش و در
تا بدانی مرشدی چه باید است | در ره ره و شو ز رد ره گشل آمدت
راه رو با رهبر ره چون شود | بی ولیا کس بمنزل چون رسد

کاروان را گر نباشد راه‌دان / در بیابان گم کند ره کاروان
کس سپاهی بی سپهسالار دید / بوستان بی باغبان هرگز شنید
گر نیابد میوه از پیوند مدد / پخته و رنگین و شیرین کی شود
خانه بی کدخدا باشد خراب / کشتی بی ناخدا ماند در آب
گر رمه باشد بصحرا بی شبان / طفل تنها از که آموزد زبان
حرف بی استاد کی آید بکار / ملک بی سلطان کی گیرد قرار
چارپا را بی ولی بی ساربان / کی رود ره گر کشد بار گران
بی معلم سنگ کی گیرد نگار / بی طبیبی خسته را صعب است کار
الصلا رنجور و بوسیه الصلا / این طبیب از کیمیا نسخه شفا
التفات او دوای اعظم است / یک دعایش صد هزار مرهم است
خود حکیم و خود بود عطار دین / آب حیوان دارد اندر آستین
آن طبیب طبع را عطار روان / عالم دین دار را عطار روان
عارف کامل [illegible] و دل است / صحت دل از دم او حاصل است
نی غلط گفتم مسیح معنوی است / حکمت او معجز پیغمبری است
کور را بینا نماید بی شگفت / ای خوش آنکو دامنش محکم گرفت

بشنو از

بشنو از کحال ما گر وحدت است / ظرف کش قرص خورشید بهاست
آن طبیبا را علامت رنگ و بوست / نبض این قاروره این علم خوست
آن نماید حکم از روی کتاب / این بوحی الغیب و الهام و خطاب
ورنه او او کند گاهی خطا / این نفرمود هرگز در راه هدی
او دهد پرهیز از نابوده‌ها / این دهد از ما سوی الله احتما
احتمایت چونکه فرمود از سوی / سعی بنما و بپا ر رودرا بجا
کان حیات جاودان بر وی دهد / ره برت در معرفت افزون نهد
زنده کرد او معنی مرده از آن / تازه کرد او روح افسرده ازو
پشه بودی عقاب سازدت / ذره بودی آفتاب سازدت
روبهی بنمایدت شیر عرین / ماتحلی سازدت با مسیحان
مصحف توحید و درس صحت کند / تا ازین خلوت خاصت کند
صدق تا کرد التفات اوستاد / جمع چون شد میشود حاصل مراد
هر که خدمت کرد او مخدوم شد / وانکه زان محروم او زین محروم شد
خادم عارف کامل شوی / به که مخدوم لب جاهل شوی
ای مرید آن کوی از سینه این ابجو / کو زبان شیخ خود را دید سود

زهر اگر دادش چو شکر نوش کرد | ور دو اگر گفتش چه او در گوش کرد
گفت سگ گفت این ملک سازد ترا | گفت کم شو گفت بو د زد مرا
با سبب گر ردی کردند از او | پشت او را هم همان ره بد از او
کو بدو او نور بست از سر تا بپا | نیست پشت پشت و روی نا روا
هرچه دید از حضرت او یا شنید | عین حکمت محض خیر آن را بدید
گر صلاح از روی عیان شد ورق و | در دل او چون چراغی ره بداد و
صدق و تسلیم و ادب بودش یار | آمد از کوره برون کامی عیار
گر بدی در اصل او نقص و خطا | می شدی در رنگ چه ارزد صفا
تا بیت یابد و قبض از ل | ور نه هردم رو نماید صد خلل
عاشق رهبر شدن سبب بدیت | ما گنه هرچه او خوش آمدیت
رد تو رد آورد از سوی رد | هم قبول تو قبت آید از رد
چون که او جاسوس باطن ها بود | اعتراض تو بدو بیجا بود
سر زند هردم ولت را از حمک | ما بد اندر یقین یا لگت
غیرت عشق امتحانت سکینه | حال پنهانی عیانت سکینه
خاطر از ره روشنه کارت تباه | کامکاری دل اگر داری نگاه

عشق خونریز است و فتان و غیور | اسب رو نگیب کو گرداند ور
بار او چه فقر بود اندر کشید | راه او چه صبر بود اندر برید
موسیا در کار خضر اسرار هاست | دم مزن کانجا چرا محض خطاست
لب ببند و چشم بگشا گوش دار | وین دمیدن راه نادیده شمار
هوش اگر داری سر افکنده باش | گر بجو اندر رهی بنده باش
آمد از الملک روحانی رسی | عالم اسرار ربانی شوی
جان و دل در علم ماهر گردت | حکمت هر شی ظاهر گردت
همچو دریا لم شوی در هر غرض | خلق را او بگردی بهر غرض
این شنیدستی که بقراط حکیم | دید شخصی را العقبتها سقیم
گفتش ای بیچاره صحت در طبیب | گر شفا خواهی ترا باید شکیب
مرده فرمان من شو تا که | حق دهد بر دشمن نعمت ظفر
چون تو با من یار گردی در طریق | علت مهلک نماند بی رفیق
ما و تو با هم که گردیم اتفاق | در دو دست ما شود آن رزین دفاق
هست گر با درد تاب کبر و دور | یک زره در جنگ ننماید فرار
ور تو با او یار گردی در غذا | سهل شماری رود او حتما

آنچه طبع خلط خواهد آن کنی | مهر با او دشمنی با جان کنی

من نیم فرموده تا باید بود | بد دوا ایم مرض غالب شود

در میان تو شده گردی نهان | این نهان باشد حقیقت این بدان

شیخ دین بقراط روحانی بود | روح تو بیمار نفسانی بود

ور از او دوری ز راه ور گذر | تابع فرمان آنچه شو بسر

تا شفا یابی ز رنج معنوی | تا ابد از رنج و غم ایمن شوی

صحت جاوید گردد حاصلت | جان دهی گردد و یکجا واصلت

ور خلاف آن طبیب می کنی | نفرت از پرهیز و میل کم کنی

ور جنون اللّه شهوت شوی | تیره با ذلت دگرگشت شوی

با وی او اگر ز آنی روزگار | جای تو نیران شود پایان کار

تا خدا باشد تو باشی در بلا | رنج با افزایدت هر دم جفا

وا نکار رنج زرد باشی و علیل | خسته و بی طاقت زار و ذلیل

تا دم آخر زده باشی مختل | از خود و از کرده های خود خجل

نفس تو مار است عصیان زهر او | شیخ جالینوس از وتریاق جو

باشد آن تریاق با او اتفاق | خدمتش با صدق کردن بی نفاق

هر یکی کو

هر یکی کو شود تسلیم وی | گر بود مرده شود با شبهه حی

زهر غفلت خورده ای سر بکن | نسخه گیر از بحر علم من لدن

نسخه او چیست تعلیم و ادب | بعد از آن تلقین ذکر اسم رب

چون کند تلقین تو ذکر خدا | جانت از پرورده هر هیچی رها

ورنه آن بار تو گردد از دو نا | می گزد در تو نکایت خدا

زهر هستی دارد وت و پیچ و تاب | اضطراب میاید جان کباب

بعد از آن از راه و ادیا چه بود | پیش از من باید علاج خود نمود

پس به پند عزلتی تو کار بند | کمتر از زین پند نفرت بود همه

بهر حق از هر غرض بشنو سخن | در علاج نفس خود کوشش بکن

تا بود سرمایه عمرت به دست | صرف مرهم کن به زخم ای خود پرست

عقل خود با عشق رهبر جمع ساز | آن شتر از راه ناتوان را شمع ساز

تو تو از جاده را در راه یافت | رو بسوی حضرت الله تافت

مست شو تا هست تحقیق شوی | کهنه بودی چون فنا گشتی نوی

عشق را با مستی الفت بود | در خودی و هستیش نفرت بود

راه دور الهی لالا بود | عقل کل را شاوی در نبود الهو

در بیان فقر و علم عاشقی

عشق و سرگشت سوز و سلطان دلست — یوسف جان و سلیمان دل است

عشق دریا است ابرش علم بار — هر دو عالم موج او دریا شمار

راه او راه عشق فقر مطلق است — انتهای فقر و دید در حق است

علم الاسماء علم من لدن — است شرح و بسط سر امر کن

امر کن بار صدف عشقش در است — این جهان و آن جهان زین در پر است

عشق داند مبدء علم الکتاب — عشق بارش نشد فصل الخطاب

و در روات عشق را غایات نیست — معجز اتش در کدام آیات نیست

علم و عشق و فقر چون جمع آوری — راه عرفان را به پایان بری

مکتب تجرید و کنج اعتزال — مخزن توحید و حال است و کمال

علم چه بود آنکه ره بنمایدت — باب استغنا برو بگشایدت

بی نیاز از غیر حق گرداندت — پرده بند از شوق گرداندت

فقر چه بود آنکه عریانت کند — بحر همت کان احسانت کند

در سرت از شور سودا افکند — از بیابانت به دریا افکند

عشق چه بود آنکه فانی سازدت — در جنون منصور ثانی سازدت

گم کند

گم کند در هستی حق بود تو — بود و جهت نی کند نابود تو

عشق سودا است سوداش در زیان — عشق بازار است بهرش سود جان

اندرین میدان که پر زخون لجه — عاشق دلخون رقصد بیرون لجه

عاشقان مستان جام کوثر اند — عاشقان حیران روی دلبر اند

عشقبازان از صفای دیگر است — در رهش ایشان هوای دیگر است

با نوای نای ایشان زان نواست — در دو دیده دیدن ایشان زان هواست

عشق معراج سمای وحدت است — عشق مفتاح سرای رحمت است

عشق منزلگاه او ادنی بود — سر سبحان الذی اسری بود

عشق میگوید که گوشم هر زمان — در مقامی مطمئن هرگز ممان

بیجه آهنگ عشاق است این — حرف جانهای مشتاق است این

صیقل دلهای پر رنگ است عشق — صبغة الله است و بیرنگ است عشق

رنگریزی نیست چون از عشق عز — چون که عشق آمد نماند تیز

عشق چون کالا بیازار آورد — صد چو یوسف را خریدار آورد

عشق شه را بنده و چاکر کند — بنده را برتر از ان مهتر کند

قصه محمود بشنو با ایاز — تا حقیقت وا شد این راه مجاز

مردم دل را جلا عشق است و بس / پرتو نور روح ما عشق است و بس

صحت ما و حیات ماست عشق / هستی ذات و صفات ماست عشق

چرخ در رقص است از تحریک عشق / مرغ در کان در سرشت نیک عشق

علت ایجاد کونین است عشق / هر دو را آرایش و زینت است عشق

در دو عالم نیست غیر از عشق هیچ / آن هر شیئی را اگر در وی بپیچ

عشق در حسن و ملاحت مختفی است / عشق غیر و عاشق و معشوق نیست

هست لذت عشق و لذت گیر عشق / هم جنون عشق است هم زنجیر عشق

مرحبا ای عشق جان افزای ما / روشنی بخش دل کمال افزای ما

مرحبا ای مایه سودای ما / مرحبا ای گرمی بازار ما

مرحبا ای آتش کانون ما / مرحبا ای جادوی قانون ما

مرحبا ای مصحف و فرقان ما / مرحبا ای حجت و برهان ما

مرحبا ای کشتی دانای نوح ما / ای اشارت است شفای روح ما

دیده خون بار ما گریان ز تو / سینه پرسوز از آن زلف تو افگار ما

مرحبا ای موجب از ذره که / باعث ولوله که دست ده که

هر که احسان تو در قصه جان / بی سر و سامان بود خانمان

هردلی کو

هر دلی کو با تو باشد توأمان / نبودش منظور جز تو در جهان

هر چه می‌بیند در آن بیند ترا / مگذرد و از جمله بگزیند ترا

چون که برجای این ورد عظیم گو و / طبع می نسیب غزل گفتن نمود

در غزل اسرار گفتن ساز کرد / هست لب افشای سر آغاز کرد

غزل

ظاهر و باطن بغیر از یار نیست / در دو عالم غیر او دیار نیست

یک حقیقت بیش نبود در جهان / در حقیقت اندک و بسیار نیست

آفتاب عقل و جان فانوس اوست / غیر یک نور این همه انوار نیست

ما و او آیینه یکدیگریم / ما و او غیر دو در کار نیست

یک تجلی در دو صورت سر کرد / زین سبب در مظهرش تکرار نیست

یک دو چون گردد نگوید مرا / وحدت یک قابل انکار نیست

غافل از منکر مشو بازی مخور / زیرکی انکار را اقرار نیست

نقل درون زد بر گمان انکار / آزمایش می‌کند اغیار نیست

گرچه روشن تر بود از ماه و مهر / لیک در کس قوت ابصار نیست

چون لطیف است و با اقرب ز ما / زین جهت در حیطه ابصار نیست

او بود از آتشش ایمن سعر که / جز گل رویش دریغم گل زمینت
عزتی دیوانه و شیدای اوست / است ظاهر حاجت اظهار نیست

است در تتمه غافلان این جهان

صبح شد ای رهرو بیدار شو / تا بکی مستی وی هشیار شو
هان روان برخیز و در ره نه قدم / همرهان رفتند راهی شو تو هم
خواب غفلت مستی شهوت بهل / پای همت را برون آور ز گل
طفل نفست را ز بازی باز دار / تا بگردد با حدیث راز دار
باز گیر در شیر خام شهوتش / بار ده شربت ز جام وصلتش
تا عمر تو چون برق باشد بی ثبات / گیرد در تو مهر خضر زه التفات
پیش از آنکاین موج قهر زشتر / جانب آب آگهر کن تا شوی حر
مرغ لاهوتی دور و دم تی / این هیولای قفس تا شکنی
تا ابد یابی و رهیابی فتوح / ره نیابی بر تماشاگاه روح
ای اسیر آب و گل آزاد شو / ای خراب این ویران آباد شو
قید هیکل تا بکی پیر دل / بند بشکن بنده ای تا مقفل
ترک زرد کار رو بار خه بشو / فرد و جان سوی بارخه رو

ازو یار رقه سی و شهرزاده / خانه پرپیاری دور جاده
عاشقا تا چند دین دیوانه کی / آشناء تا کی دین بیگانه کی
چشم از اسباب دنیا باز پوش / قدر نشناسی ای ارزان فروش
خویش را منما طفیل این جهان / کان کرانست از ره همت رایگان
زال دنیا پیره بد شیوه است / هر که عقدش کرد حیز و بیوه است
گر عقبی مرتزا در انتظار / تو بیقه عقد این ما پدر
سیل این جاه و زن بد خو مکن / سیکینه ز روست خوباد و مکن
بیقرار رنگ و بوی او مباش / شو کشته است شوی او مباش
هچو مردانش بده زهدی طلاق / کان بیو فردوس را تحفه وجه اق
عاقبت درد هر روپوش بلاست / با غنا همراه درد روغناست
عشرتش عبرت بود در روش درد / مرهمش زخم است وصلش ابرد
راحتش رنج است در بخشش رحمت / لقتش نکبت فراغش فقت
ماتمش با سور عروسی غم نشاط / تمکینش شر مین و غم انبساط
این حکایت وقت مرگ و ارتحال / هست آید پیش از آن حتی محال
پایمال جاه و مال او مشو / آمد انا بهر او ویران مشو

ترک دنیا را کلاه فقر ساز / صبر کن تا آنکه گردی پاکباز

باشکیبی کرده سرگردان ترا / ساخته خواهش ز نامردان ترا

میروی بر آب جوی سراب / وارونت گرداب اندر پیچ و تاب

در بغل گنج و گدائی میکنی / هرزه گردی هرزه رائی میکنی

وارهان خود را از آن بازار کن / پیش ازین در سختی و محنت ممان

چشم بگشا و در اشیا کن نظر / زان باصل خویش ایشان راهبر

کز برای این ترا آورده اند / غیر این باقی فسون و فسخنه

این بیان در معرفت ذاتها

موج زد بحر محبت بر عدم / از کرم جوشید دریای قدم

شد حباب و موج آن کون و مکان / در میان آمد زمین و آسمان

این جهان و آن جهان پیدا شده / این یک اصل آمد کز اعلا شده

شد درخشان عالم از مهر وجود / نور او آفاق را رخشان نمود

سایه بر اعیان فکند آن آفتاب / بحر اعیان را شده اکوان حباب

اسم مطلق اظهور آغاز کرد / بر عدم او باب رحمت باز کرد

بود مخفی خویش را اظهار نمود / هستی را از کرم بنموده بود

خواست تا

خواست تا خود را عیان سازد نکو / دور زد هم نقطه هم پرگار شد

مجتمع با القوة را او استاد / دم بدم تفصیل و فعلیت بداد

علم او اعیان موجودات گشت / شخص و عالم را صفات و ذات گشت

در نزول و در عروج آمد وجود / حامد و محمود و خود را ستود

کون و کان را از کن ایجاد کرد / ملک امکان را بخود آباد کرد

قدرتش با نور حکمت جمع شد / خانه‌ها را با لا شمع شد

رفع ظلمت کرد آن نور از عدم / حادث آمد مطلع نور قدم

از ازل سوی ابد سیار شد / از پی اظهار خود در کار شد

وحدتش را جامه از کثرت ساخت / در فضای کن فکان مرکب تاخت

صورت و معنی شد و بالا و پست / با همه مع هم اساس و پا و دست

خاتم اقتدا و کون آمد بشر / ختم آن خود کرد و ز آنجا سر بدر

رو بشهرستان انسانی نهاد / بر سر خود تاج سلطانی نهاد

آدمی را مجمع مجموع کرد / داد او را عقل و روح عشق کرد

کرد اظهار لاله از آدم پدید / صنع خود را هر چه بود از وی پدید

شد درین بازار انس و کان / زین سبب انسان شده جان جهان

فیض بخش علوی و سفلی است او | چون نگویم با تو من تا کی است او

ای همای دامان الله منتهاه | چشم بگشا راه بر تو سوی شاه

هر کجا چاهی است در روی یوسفی است | هر تنی آیینه الهم صفی است

اول و آخر باشی جز یکی | نیست پیدا او بر معنی شکی

مجلس عشق گرم است از شهود | وقت وجد و بانگ و نای است و سرود

غزل

یا معشر قوم و قتل با فی هذا | حسبک فی الکائنات کلها

مست گشتم از شراب شوق باز | زان طریق مثنوی کردم رها

یار می بینم در در و دیوار را | نیست جزوی هیچ در ارض و سما

ای حبیب آنکس که بنمود رقیب | مستجاب آمد دعا را او مرا

عالم اندر حب جوش است و خروش | ربود دقاق در صوت وجد را

هر کجا وش شد حلاج شد | چنگ نی گوید انا الحق بر ملا

سر نهان گشت در عالم عیان | شاه بنمود جلوه ای از گدا

مطلع خورشید نی هر ذره | بود از اینجا و خلق دین هدا

باده خوار ما چنین افزوده کا | مست شو از ظلمت هستی در آ

ما نمی دانیم جز جانان کسی | گر تو می بینی بیا بنما

آنچه تو یکباره صد من بینیش | می نگاری عکس نی است آن خفیف

آنکه بیند روی او با چشم او | راست بیند نیست در دیدش خطا

سینه خالی ز هر چه غشی | کهنه تا بوته است تا زرد بی صفا

غرق محو است در دیدار او | بنودش پیدا جزوی مطلقا

در بیان قصه آن است این

کارگاه خلق چون اتمام یافت | سجده کن نی بجهت آرام یافت

بارگاه نقش کل بر پا شده | جنس و نوع محقق پیدا شده

چشم نی معنی کلی را اظهور | شخص جزئی را و نهادند در شعور

چون که آمد در وجود این ترات | دید این سقف و بلند آفتاب

گفت این نی حکمت مخلوق نیست | می ندانم حکمت این قصه چیست

زود بان از چاه رنج او باز کرد | سیر بام آسمان آغاز کرد

پیر به رفت زیر آمد فرز | مرغ فکرش کرد سر پرواز باز

هر چه را یک نکته نزل بخود | کرد حل و هر چه هر مشکل که بود

علم حاصل کرد و بر حال پدر | زانکه بود و شد از پدر بهره نظر

نی بم

باکواکب گفتگو بنمود تا / کرد تحصیل اوز هم جدا

از ریاضت ز ریاضی دان بنام / یافت اوضاع سماوی را تمام

در نخستین آسمان تا آخرین / کرد شرح فلک آن دور بهین

یوسفی در چاه شد بر ماه شیخ / در مکان و لامکان آگاه شد

چون از آن فارغ شد آن روشن نهاد / رو بسوی مادر سفلی نهاد

چار عنصر را بحجت ساخت / طبع هر یک را یکایک شهره ساخت

دید هر زاییده تا و شهر از و / هر سه مقبول و جمیعی جون رد

بعد از آن با خواهران پرداخت او / حال هر یک را بیان ساخت او

دید معدن را عقیم و جنس در / ز خواص جمله بردی انگار

پس نظر افکند زان سوی نبات / دید پیش معدنش باشد صفات

در شمار آورد قوتهای آن / یافت تا ورزش نه تنهای آن

در نبات او دید جمعی ز اقتباس / متصل از روی رمز دید حواس

در بدایت سبز و نغز و دلربات / طبع در رنگ و بوش دارد حیات

در نهایت خشک و پژمرده بود / با هوا و خاک پا خورده شود

تخم اگر در رو بروید در بهار / پس درختی دانه و گارش بیشمار

ایام چون

هرچه حیوان خورد و بنمود ان عروج / زان کند ناگاه در انسان ولوج

ان بود معراج این در سیر خود / مقصد او زین سفر جز آن نه بد

پس باستفسار حیوان کرد رو / با نظر بشکافت از آن مو بمو

قریه دید آباد اندر از جهات / نهرها در روی پر از آب حیات

زر ملایک پاسبان اندر آن / جان به تخت خلق سلطان اندر آن

خادمان بر پا ز هفتاد و قوی / هر یکی در خدمت کاری بجا

واهم رنگ و دیده بان انکفار / باش از حس ز قرار و استوار

خورد و خواب و جنبش در آرام دوم / همچو پیدا می هدم از بیش و کم

شد ضرورش تا بود در این مقام / گر یکی زان کم شود کردد هلاک

تا بماند نوع باقی متصل / منکند و تقیه شهی از آب و گل

منکند کیلوس و کیموس و غذا / در کثیف ان لطیفش را جدا

بعد از آن تصویر و تکلیش کند / باز مهین طبخ و تنکیلش کند

همچنین تا آنکه آید پیک مرگ / سور وقش در نهفت اسباب و برگ

ـسـ زوش در لحظه زیر و زبر / باش و در راه آخرین خطر

بیشود خاموش زین باران چراغ / لب بگنه انجام این جام و بلاغ

پس بخود رو کرد تا بیند که کیست / در کجا و در کجا و بهر چیست

دید ان مجموع با وی همره است / یوسف انگه که اخوان وچه است

ده حواس او را چو جاسوسان بکار / کارشان اخبار و رشد و جار

در دماغ او سوای آن یکی / روح باشد مدرک و شوخ و زکی

نام خاصش روح نفسانی بود / پرتوی از نور ربانی بود

بار دیگر کرد با دقت نظر / دید برتر زان بود روح دگر

آن بود اصل این همه فرع وینه / آن همه چون شیر او باشد چو قنه

از برای هر مرض چندین دوا / کرده پیدا تا که تن یابد شفا

تا رهاند روح را از مهلکات / ره نماید ایضا از منجیات

گشت از اقسام حکمت با خبر / که بود حق الیقین کارش نظر

در کتب بنوشت او را جابجا / با الیقین و جزم بی ریب و شکی

گر تو می خواهی بری انجا بخوان / زانکه اینجا طول می یابد بیان

باز رو سوی حقیقت خویش کرد / قصه در که هست بود خویش کرد

کرد خود را صاف تر از پیشتر / کرد در آیینه معنی نظر

نور روح القدس را مشکوة یافت / دید خود را زان سبب مرآت

در یقین

در یقین تا هیولا تا روح / تا بهستی راه برد آن با فتوح

دید خود را معنی فوقانی / سر غیبی جوهر روحانی

سایه نور حق و همسایه اش / در حقیقت عین او نی سایه اش

بر سمای آفرینش آفتاب / برتر از ملک و ملک او را مآب

نور وحدت مشرق انظار او / هم بود او مغرب او و ورد او

پنج حضرت بود در سیر وجود / پنج عالم در مراتب می نمود

جامع هر پنج خود را باز دید / آخر خود را همان آغاز دید

در مقام دید با خود یار خود / مست شد از لذت دیدار خود

در زمان بیخودی بی اختیار / شد از و اسرار بسیار آشکار

گفت هم مطلوبم و هم طالبم / شارقم هم مشرقم هم مغربم

کوکب دری نجم افلاکم / باد و آتش آب و خاک پاکم

از اصالت فی الحال منظرم / هرچه میگوئی بگو زو برترم

سجده کردش ملک رو بر تخت / راست بیند دیده پاک دور بینت

یافت کاین سیر سفر زنهاران / لمحه کاین خود را حسن بینه عیان

خوشتر آمد چون که مستانه غزل / مثنوی شد با غزل زان رو بدل

غزل

ای تو جاهل بر وجود خویشتن | در خود آی نفس دو هم آتش بزن
پیش از این در ظلمت امکان جهان | محو کن در راه حق جان و تن
عازم تجرید شو چون عنکبوت | تار کار این جهان از خود متن
ور چون کشتی ز خود آن ها زمین | گیر دست و مذر کنار خویشتن
چون تو دو دو بر افتد در میان | ما شما ایم و شما ما دم مزن
دکوه و کان آب جیلانی روان | باریاضت کوه جسم خود بکن
تا که آب و آتش و بهت وجود | رو بنماید ترا بشنو سخن
کو شما لوده بلطف نفس چون | ریز دست او چه باید شدن
شیر مردان عشق چون در کار زر در | تو نشسته در سرا چون پیره زن
هر که او باید نظر در راه دل | عزلتی او را بست نفس موتمن

در بیان ذم اسباب جهان

ای تو سرگردان صحرای هوس | پای بند چرب و شیرین چون مگس
در بیابان تمنا بد نوا | چند ماند مگذر در نفس و هوا
پا یمال حرص همچو مور و موش | پیش ازین در ویک خفا کار خموش

دیا

مدعای تو اگر جاه است و مال | ور کند رنگان زان چو مال است و بال
کاسه کاسه زهر می نوشی بدست | تا دهی گیرن گر با س می نوش بدست
باطنت را بکند تکبیر خراب | تا تکبر وطاهرت شکل سراب
میبت منصب در خری دقامی است | حاصلش ناکامی و بدنامی است
فقر دو رنج سنه شاهنشهی است | هر که دین در منصب بچه است
آتش سوزان بود جاه جهان | مال او مار است و عقرب بیگمان
گر کنون باور نداری این کلام | چون بمیری باورت گردد تمام
ور بود مقصود تو زین کبر و درر | خوردن و پوشیدن و گشتن بود در
گر کنی فکر و تا ای کنج نفس | بنگری با چشم حکمت پیش و پس
~~میشود با شبه این معقول تو | فضله بنماید آخر آشکار~~
میشود با شبه این معقول تو | فضله حیوان بود ما کول تو
گاه دیگر فضله نفس نبات | زین چه تا باغ حیات را ثبات
معده است بر دور ودران روی کار | فضله را بنماید آخر آشکار
یعنی در فضله تمیز دید جز آن | اول و آخر ببین این را بدان
شیر و شهد و میوه و تخم ز ... | جمله را فضلات این هر را شمر

اصل حیوان نطفه است و خاک هم | حیفه سازی و بریزی در شکم
خویش را زین قید فارغ ساز و جز | خون و صفرا بلغم و سودا مخور
چون جعل تو فضله جویی تا بکی | سیر تو مزبله سویی تا بکی
چند سرگین سازی و مردار خور | گشته زین کار تو مردار خور
اندرونت گاه کرم و گه پیست | جای تو یا مزبله یا مطبخ است
تا بکی این خست و جهل ای نکو | تا کی این کولی و مغبونی نکو
ظلمت شهوت عجایب ظلمی است | خور و گردت نکبت و بدبختی است
بهر فرج زن مکش خود را تو فو | بول دان و در بولدان کردن چه سود
همچو طاوس عرش با خروس | در چه روی با عروس با عروس
آدمی آدم نه گنجشکی و خوک | کم کرد از زدن شهوت چو دوک
کرم چاه بول باشی تا بکی | مرده سازی تا بکی خود را تو حی
جز استفراغ این آب حیات | افکنده جان و تنت را در ممات
این بدان هر بار که آری بجا | میشود شخصی چو تو زان تو جدا
رفتی از کار این همه اصرار چیست | بر بدیهی این همه انکار چیست
پیش و پس واکردن و از پیش و پس | کون سر جنباندنت باشد هوس

ننگ بادت

ننگ بادت زین چنین کار ننگ | نقش او مد خو تو چون سنگ
همچو عیسی پاکدامن باش از زین | تا توانی بر فلک رفت از زمین
ماهی اندر آب والوان مرده نیست | کمتر از زن باش در مردی نیست
جامه باشد از پی دفع هوا | شال بهتر نازک و رنگین چرا
هرچه آسان‌تر و به دست آن خوش‌تر است | عاقلان را رخت ارزان دلکش است
رو که روح الله عیسی شد ز دار | رخت رعنایی به خود نتوان کرد زار
بهر پوشش کمتر از کرباس تو | کم خر از خاس خانان و نوس تو
با تن آرایی و تن پروری | ره به شهر علم عرفان کی بری
از لباس مصطفی و مرتضی | یاد کن منما تجوز و طمع ای دغا
خوب اسباب در اسباب و آن | خوب خود و تو مبین تماشا آن
مگذران لذات و خور را خوب ساز | نقد عمر اندر سر و سامان باز
گرچه با لذت و زرگ و گذشت | گر کشندت زان نیاری بازگشت
زین جهان آزاد که معنی صاف است | کهنه دلق و حصیری کافیست

حکایت

آن یکی دیوانه عریان زیستی | روز و شب بحال خود نگریستی

کفتی ار رز تن نو دانم کنه پوست — کندم و افکنده ای در راه درست

زانکه وزاین ره سبکبار خوشست — کریه و بیداری و زاری خوشست

دید اورا عاقلی روزی کر — کفتکوئی ای نا د کر

دررو اندر دست نفس خویشرا — خانه ویرانه کن درویش را

کفتش ای آلت فسق وف و — دین و هنده دین و ایمان را بلا

قفل عصمت را کلیدی تو پلید — روسیاهست آنکه آورد روی تو دید

چون بریزی آب انگیزی تو باد — سرکشه طوفان نوح و باد و عاد

میرهد ربا و عقل و فکر و هوش — میشود مصباح اسپار خموش

غرق کرد کشتی علم و د کار — نوح روح افتد بکرداب بلا

میکنی تسه لکار تر اخر اب — سیه ای بنیاد و تقوی را باب

رخنه در حصن تجرد افکنی — در سرای خوشدلی آتش زنی

تا نهد یاجوج و ماجوج و لو د — در عدم رو سوی صحرای وجود

ملک معنی را پراکنده کنه — مالک آزاد را بنده کنه

پرده تو چون پوست کرده زبون — پس نشین و شرم سار و نکون

تف بروت کو اندر کار شد — تا که فارغ از آن بیدار شد

تو موش ان جنب زین کار دبار — تف بروت زین حکایت شرم دار

تا تو بر پای بود افسرده روح — چون تو ای خیره اوباید فتوح

ای خوش اکو با صیام و کم خوری — آروت سستی و ضعف و لاغری

داروت چاره و شکسته پا — تا که نتوانی که برخیزی ز جا

الله الله این چه دیدست و خرد — روشنائی آورد ظلمت برد

پاک سازد مرد را از آنچه که — بخشدش آزادی و ا

هرکه را این پند آمد سودمند — کوکب سعود اش بعد رتبت بلند

سعی کن تا تر احالی شود — باطن از زر باطل تر اخالی شود

بر براق فکرت و همت سوار — رو نهی سوی سماء بی اختیار

پاک ماند و همت همچون ملک — آشیان تو شود چارم فلک

بعد از آن در بارگاه لایزال — هستی خود را ببینی بازدال

از لباس هستی او همی ه و ر — از اساس هستی و از دو سرور

میکند پرو از اور اوج هفت — با براق رفرف با صد صفا

مرکب تن کر بمیرد در فتور — نبودش بر حال دین اصلا شعور

کر طویله آن فرس ریزد زهم — نخیش آید بخاطر نی الم

که مجرد خانه جوید با ثبات / روح کی خواهد بجو اسب و رکاب

چون تو نفسی را ندهی بار اجنبی / ز تجرد وز لقمه‌ها ز ربا

این تتمه از کلام سابق است

ای نگهبت مرکب رهوار کرد / بال و پر چند کج و اسب و خر کرد

مرکب تازونه را زود و نی مجو / حرف پالان و لگام و زین مگو

چون که حق داده ترا پای استوار / پای بر مرکب منه هرگز سوار

بار تنها خویش را بر دیگری / بار خود کن آدمی را هم خود بری

پای رسوائی نباید پیش آن / چارپای دراز زیر ران

تن بود مرکب تو اش راکب مباز / را بضی کم دار مرکب را نیاز

هر که در وقت ضرورت آید گر / از سر انصاف و رحم ای خیره سر

یاد کن از مرکب تابوت تا / جا بیاری گرد پشت چارپا

راحت خود رنج مرکب کم بجو / گرچه در خلقت طفیل است او

این همه خود رای و رعنایی است / رنج او دستور از اعمالی است

گر نبودی عادت آن کرده است / چیست این کنفیق و خنده است

جمله معتاد است از نسیان شمر / از لباس و از نشا و خواب و خور

ادهان

گروه عادت خانهٔ مردم خراب / تو عبادت کن ز عادت رو بتاب

کش و فرش و طمطراق و خانمان / رهزن است و دشمن ایمان و جان

کنج غاری کلبهٔ عاقل بس است / خشت قبر تو بیا فرش از کس است

این همه نقش و نگار و سنگ و گل / میکنی تا زود میگردی خجل

خانه‌های با اساس از بهر چیست / نی که خواهد مرد آخر هر که زیست

بعد مرگت خانه باشد گور تنگ / خاک فرش تو لحاف خشت و سنگ

پیشتر زان چو ابدان تا ور آن / باش از آزرده تیغ دوران

گرنه شد اوی سرا ما ملبند / چند خود را ای نمایی ز ریشخند

عبرتی بردار از شداد و تو / یاد کن فرعون و قوم عاد و تو

خانه باید احمدی و حیدری / نی که باشد کسری و قیصری

کار چون بر عکس آن آیدی کنی / اتباع او چه دعوی کنی

هیچ حسرت چون نمی ماند بوی / او معین چون بهار است و تو دی

خویش را نسبت بدان حضرت مکن / شرم دار از شرع و این حرف مکن

برد او شب را به بیداری بسر / بست سنگی از قناعت بر کمر

تو بنگم پر لاشه خوابی تا روز / چشم بگشا و کمال خود بسوز

او بد اوی انچه بود از بیش و کم / تو بگیری و نهی بالای هم
بود اندوه وی از بیم خطر / هم و غم تو بود از بهر زر
او بفقر و بنکبت کرد افتخار / مر ترا انکار این هر دوست کار
پشت پا زد او باسباب جهان / تو بهر دو دست چسبیدی بآن
گریه میکرد او تو میخندی مدام / بر خلاف وی بود کارت تمام
هرچه او برداشت تو بگذاشتی / وانچه او بگذاشت تو برداشتی
بود عدل و استقامت کار او / ظالمی تو کج روی بود زشت خو
در صفات ذات و فعل و اعتقاد / ضد او سلطان ترا باشد مراد
راست گویم این جهود او کیست / از ضد او حرمت باکانه کیست
حق بود این گفتگو زان آیت حق / لیک تیز مثبت خو اخر سبق
وای بر اقوال و بر اعمال تو / وای بر اوضاع و بر احوال تو
هان پای دو دی والی سر مکن / حال خود را بعد ازین بهتر بکن
گفته او را بجان منقاد باش / پیروان شاه باش اندر معاش
با خلاف نفس کن این راه طی / تا که عقل مرده را سازی تو حی
حاصل انکه با خلاف نفس دون / میتوان شد از فرح ... فنون

انکه

انچه گوید نفس بد باور مکن / گوش ده بر حق و شرع اندر سخن
زانکه او کذاب و بهتان گر بود / در بدی از هر بدی بدتر بود
کارهای ناسزا هی میکند / نقلهای ناشنوده میکند
پرده خود میدری از بهر هیچ / عرض مردم میبری از بهر پیچ

این حکایت بشنو و عبرت بگیر

بود در شهری یکی زانی زنی / ماده خوکی عجیب و پرفنی
نام او سر زنده ناسازگو / چون جهان مار زنده با بار بود
ناموافق چون عروس روزگار / روسیاه و لعبتی و نابکار
منتصف از این مکر و حیف / همچو ابنای زمانه بیوفا
میشدی جهان بخواهان بسان / مایلش بودند جیران جهان
هر شبی خفتی بر زر بدر کی / با کنیزی نازنی ابنین یکی
علت حشم است جنبت از ان / ننگ با بکجان بود بد باد ان
هرکه او را بدی از بهر زنا / گفتن آن ملعونه ناخوش ادا
من خواجه غلامم تا کر / شتری بروی بپیچید چرب تر
پیش هر کس نام یک کس برده او / اهل بیرت را همه بشمرده او

بهر صید کام نفس ایمن دام کرد / که چند ایاز اجه بدنام کرد

گرم شد زان مدتی بازار او / عاقبت گردید فاش آن کار او

حاکم از غیرت فکندش زیر دار / کشته شد در دست مردم خوار و زار

چند روزش صبر حق مهلت بداد / رو بحق ننهاد و قهرش زهر داد

فضل کم بود رفت و عدل آمد بکار / ساختش رسوای خلق و شرمسار

خود بخود کرد آن تمام آن بدید / در قیامت تا چها خواهد کشید

نفس ما هم همچو آن زن بدسرشت / گاه گاهی گاه جوگی که کنشت

در بدر گردد برای سیم و زر / هر که زر دارد بدو ارو زد که زر

گاه بصری گاه کوفی می شود / گاه ملا گاه صوفی می شود

که ز حکمت سر کند کام کلام / که کند با خاص الفت که بعام

صرفهٔ خود را بپاید روز و شب / از رواج صنع خود دارد طرب

مشتری انگیزد و ناکیت [illegible] او / وضع خود را خوش کند نسبت بدو

مرض طبع خسیسان [illegible] / هر که نان دارد به پاوی دود

دم بجنباند کشد بد لب که تا / لقمهٔ بر باید از دست گدا

چون بدینه ملحدی را معتبر / میشود بادی قرین در خیر و شر

گویدش

گویدش پیر تو استاد منست / رهبر آباد و اجداد منست

من غلام [illegible] / تو ز اصل و فرع من غافل مری

زین عمل بازار او بارونق است / زین سبب مردود درگاه حق است

عار باشد هر گروهی را ازو / نه ز حق از هیچ فرقه سود او

جمله را بدنامی از کردار اوست / در دو عالم ننگ بد کردار اوست

ننگ نامان جهان بدنام [illegible] / دامهای معنوی کام [illegible]

هر زمان دکان بیازاری کند / هر کسی را هر دم آزاری کند

جنگ با فرهنگ باشد کار او / حیله و افسون بود گفتار او

نسبت خود را بهر کس میدهد / بود روزی که تهمت مینهد

میکند بدنامی خود را ز جهل / میشمرد آنرا از آن نامهای سهل

می نماید بد نسبت [illegible] بغیر / گوید اندر مسجدم باشد بدیر

میکند منسوب شر خویش را / که بشیطان که بتقدیر خدا

قول خود را تا که گردد معتمد / بر بزرگی بر دلی نسبت [illegible] دهد

دفتر از کذب دارد بیشمار / گویش منما قصه‌های او ز نهیب [illegible]

قصه‌ها دارد لعین در زیر سر / نیک نشناسش از دو بازی [illegible]

ورنه رهوار از غصه زرد و زرد ترا | عاقبت از وی برین بیزار سازد ترا
زو عرب بیزار مجرد شو که تا | گم کنی بدنامی از نفس دغا
نفس با دنیا گنه ربوا ترا | کی بود با او از و پروا ترا
طرفه زور آور عدوی رهزن است | خصم دیگر مرد را چون نفس نیست
ایمن نتوان زیست یکدم زین عدو | آن که دین را زیست غافل شود او
هر کسی را کی بود آن قدرت در | کو تواند کرد با وی کارزار
رستمی در دست او زالی شود | صد زبان در گفتگو لالی شود
پیش زنبوری بود در چشم وی | اسب جهد چون بو علا را کرده طی
لیک جز مرگ کیرد حق او | بر کند با قهر جان از زلق او
تو ز حق زان پیشتر نصرت که خواه | تا کند مغلوب تو او را الله
چون شدی غالب دگر فرصت مده | رحم منما دیو دد مقهور به
سر بریدن از وی که کافر کشی است | کشتن او خلق را آسوده کی است
گر بمرگ اختیاری میرد او | کس نماند تا خصم و عده و
ورنه تا او زنده است تو مرده | تا که او تازه است تو افسرده
او که مسرور است تو دیوانه | او که معمور است تو ویرانه

صحت او

صحت او سقم روحانی تو است | قوت او ضعف ایمانی تو است
تا که او سلطان بود تو بنده | او سرافراز و تو سرافکنده
آشنایی او ز حق بیگانه است | صد هزار زرش دام هر دانه است
گر نه بدبختی تو مگذر زین سخن | عقل را فرمان ده او را بند کن
نیست جز شر مجسم نفس جان | بدنهاد است و زبون و سرنگون
زشت و بدمنظر بد و رویش مبین | روی او مبین نه مبین روی و دین
روح را شوم است روی نحس او | گر نه بینی روی او باشی نکو
دیو محبوس است از فسق و فجور | طینتش از ظلم و از جهل و غرور
رو بروی دیدن هلاک معنوی است | می شود از دید خود و خود دیو نیست
غافل است از خود و زان در تیرگیست | چون بد خود دید از هر بد بریست
گر ببیند او بعینی روی خود | بگذرد هرگز زمانی بوی خود
جهد کن او را با دو شمار وان | تا رهی از شور او خلق جهان

اینحکایت طرفه تمثیلی بود

گدای آشفته یی که در جهد سخت | بود یک جنبنده با بخت و بخت
از ضرورت آن حکمت شد هان | نصفت فرمود قدرت تا جنت آن

کرد آن صاحب هنر را محتجب | آفرید او در عجب بل بوالعجب
هر که ابروی نشاندی بی نظر | خنده سر کردی شدی بیهوش نیز
میشدی زان خنده آخر او هلاک | تن بخاک افتادیش بیجان پاک
چونکه آخر شد زمان نفخ آن | مردمان عاجز شدند از دفع آن
هر که او بر وی گذشت از خود ولد گشت | خلق بیحد کشته او جمله گشت
آن حکیم ذو فنون چون او بدید | آنچنان در خاطرش از حق رسید
گفت مرآتی بباید ساختن | روی او مرآت را پرداختن
پیش روی باید از او داشتن | در پس آن خود نهان باید شدن
تا ببیند صورت خود را اگر | دید خود در دم بخشد این اثر
ساخت مرآتی در آن رهگذرش | زان بود همچو عکس پیکرش
تا بدید او صورت خود را بمرد | خنده سر کرد و هم اندم جان سپرد
خلق گشتند از بلای او خلاص | آفرین کردند بر آن مرد خاص
با دروغ و صدق او کاری مدار | مطلبم تمثیل باشد گوش دار
تا نه آن جا نور نفس بد است | تا که دیوی در بهیمی دد است
عارفان سو گفته اند این جا زرا | اژدها بشنوه این مرد را

هر که روی او

هر که روی او ببیند میرد او | راه پیران و هلاکت گیرد او
این حکیم مهربان پیران بود | رهنما آیینه تابان بود
می نماید نفس را اول بنفس | تا ببیند تا چه بد ذات است نحس
زان نگر از خویشتن نفرت کند | رخ بدر تبدیل خود رغبت کند
بگذرد از هستی و بین پروری | از درون بیرون کند بد گوهری
دیو بود او یوسف کنعان شود | مرده بود آن پا تا سر جان شود
ای تو در مرآت حکمت بیخبر | اینک این مرآت و در پیش در نظر
دم مزن در روی این آیینه‌ها | در پس آن نور حق باش نهان
با حقارت تو نگری بر مستحق | زانکه او در عرش تو اندر حقی
علم او مرآت اصل و فرع ماست | حکمتش بر دردهای ما دواست
او نکالست و دوای او هلاک | غیر او آلوده است او هست پاک
درد را جوی بوی رنگ شد | بد همان نیکی بجو و نیک شو
اعتزال از ناقصان باشد کمال | همچنین از کاملان باشد ضلال
هر که با او لا است با رحمن بود | یار ما و ان یار با شیطان بود
خام سبها شو بسر ره خام | پخته جو تا شو و کارت تمام

نفرت از صحبت بخلوت رو مکن — پشت بر کثرت بوحدت رو بکن

معرفت با قیل و قال آمد محال — اعتزال الاعتزال الاعتزال

در بیان عزلت این چند بیت

هر که اقبال و دولت یار شد — گوشه‌ای بگرفت اندر کار شد

این عزیزان که عزلت یافتند — آن کرامت را ز عزلت یافتند

گنج در کنج است و راحت در کنشت — در بلا باشد کسی کو شهره گشت

ای برادر هم بیا زین خلق بد — در ضرر زان جانور بدتر بود

آفت آن دیو و دد بوده همی — دین و جاه و باشد این آدمی

مار گژدم قرب صاحب تهمت است — زهر منیش تیره گاه و غفلت است

الحذر زین زهر قاتل الحذر — رو بپوش عقرب و مار سقر

اندرین عصر از صغار و از کبار — الفرار و الفرار و الفرار

از زن و دیوانه و در انس کنند — خویش و بیگانه همه ما نحو کنند

تا توانی زین جماعت می گریز — تا که در پیش خدا باشی عزیز

جمله حیوان و احمقند و بی تمیز — زاحمقان ناچار می باید گریز

ورنه تیغ و تیخ و فتحت می کنند — سرنگون و ماتر و ریخت می کنند

بکجائی

یکجا بار جلوه کن اختیار — عزلتی شو با کسی کاری مدار

با خست خود را هر که را محرم شناخت — آنچه با حق ساخت با محرم نساخت

اختلاط این خسان چون آتش است — نقد آب زر را از وای از غش است

گر نه غافل آتش پرست — دامن این چه را دوری برست

هر که در گرداب آمیزش فتاد — تا ابد ناکام ماند و نامراد

غرق کند آب و نفاق کذب گشت — از ضلالت گوید او در ابر نوشت

با خلایق هر که را افتد کار — غیر معصوم او بجد بود دیو خور

کرده ام من این بیان را امتحان — ز سیم زر کان چون سلیم در زر لیمان

اعتزال معنوی با امتزاج — جمع نتوان کرد چون باده سراج

آب در غربال کرده بیخ — در هوای تر بماند نقش بیخ

بیخ افیون می دهد کیف شراب — کی کند کار گلاب مستطاب

خاصیت در شی نمی گردد جدا — اینچنین شد امر و تقدیر خدا

جز بیاوران هم ز فضل احد — تا کرا این مرتبه روزی شود

پس مجو زنهار خود را یار دور — اینسخن در گوش جان کن تا زود در

صحبت پاکان اگر میبایدت — سعی کن در پیش تا پاکان بیات

گر پری بودی مکن با دیو خو | کم نشو با دیو مردم رو برو

هر کرا عزلت عطائی از خدا | او سرافراز است در هر دو سرا

چون بود سیمرغ در خلقان نهان | زان شرف دارد بمرغان جهان

آب حیوان چونکه پنهانست از آن | مایه جان از حیات جاودان

کوه قاف از دیده چون مستور شد | همچو طور از نور او معمور شد

مسکن سیمرغ با حرمت بود | بحر فیض و معدن حکمت بود

تا تو هم در خلوت صاف و شگاف | همچو آنی و سیمرغی و قاف

کیمیائی تا نجوئی و ستیر | شوره خاکی تا طبیبی و شهیر

طالب تنها به تنها میرسد | گر به تنهائی و خلوت رو کند

هر که او تنها بود تنها بود | وانکه با تنهاست او تنها بود

چون حق است با خدا با عالمی | غافل از روی مبین از هر کمی

گر بمیری عارفی باشی شهیر | تو لقای وان گروه لقه برش اسیر

تا رسانند رحمت حق را بحق | در نور مطلق را بحق

با وجود این بود دایم حزین | در درون دارد مدام آه داین

حال خود را تو مکن بر این قیاس | خانهٔ او را بود محکم اساس

حق به پند

حق به پند او بهر چه بنگرد | بگذرد از باطل از حق نگذرد

باز در هر باب در رو و طرد و شتم | مسکنش عنقا است عقر از عالم

میرسند صیقل بمعنی دم بدم | رمد از روبی تا تن بکفد دم

انس و هیبت دارد و در اضطراب | گاه سبز و خرم است و گه کباب

لیک غافل نبود از حق یک نفس | چند نفس دایم محیط از پیش و پس

تو ز حق نامی شنیدستی و بس | او به چند عمر و بی سوجه و کس

حکایت شورش و شوق آورد

آن یکی دیوانه بگفت ای خدا | تو کجائی در هوا یا در سما

زانکه من اندر زمین پرسیده است | جا بجا گردیدم و گم دیده است

یا که در جائی دگر داری قرار | هر کجا هستی بگو با کی مدار

میخورم تو کیستی تا یک نفس | سوختم از شوق و محروم از هوس

بشنوم کی باشی آوازت تو را | می نگویم یک نفس روز تو را

چون تو هستی که خدای این سرا | ما عیالان تو ئیم و بی نوا

هر که ایمان تو کس و یار نیست | در میان ما محرمی در کار نیست

ای رخ صد یوسف تو قربان رو | روی نیکو از چه میپوشی بگو

گر لقای خود کنی ما را عطا | چهره زیبای تو بینیم ما
در کمال تو نکرده هیچ کم | ما همه محرم شویم و محترم
شد دعای پیر بیش مستجاب | در نگر تا زان کجا آمد جواب
عارفی آنجا گذشتی ناگهان | آن بیان بشنید از آن شیرین زبان
گفتش ای مجنون بیا یک کار کن | هرچه میگویم بدان اقرار کن
مدعای تو دعای تو منم | مقصد تو رهنمای تو منم
حضرت و فهم مرا بشناس تو | این سخن باور بکن هر اس تو
آنچه میجوئی تو با من همره است | یوسف کنعان تو در این چه است
هر که ما را دید با حق واصل است | صدق اگر دارد مراد او حاصل است
ما درون کار او شهنشهیم | ما بقدر از حضرت او آگهیم
نطق ما را گفت او فصل الخطاب | وصف ما فرخنده علم الکتاب
در زمین و آسمان او را مجو | ره بخود کن با تو همراه است او
در خود و در وهم و تعین در گذر | از گریبان فناکن سر بدر
تا ز هر سو بیش به بینی روی او | لیک بی تو بی مکان بی جا او
نیست جز ما و منی نامحرمی | ما و غم خوردن با حق همدمی

عرفی

غیر این نی حجاب دیده است | نیست تو تا او گردد دیده است
چون نظر زان مرد روشن دل فتاد | مطلب و مقصود خود حاصل بیافت
کل توحیدش بچشم دل رسید | در نهان خود عیان حق را بدید
شور و سودا بر سرش دیوانه کرد | آشنا با حق ز خود بیگانه کرد
پا و سر عریان بهر بازار دوید | می نمودی این غزل گر در راه او

غزل

در میان آب جوید ماهی آب | خم میگوید کجا باشد شراب
گلبن از گلشن زگل پرسد نشان | همچو آهوی خطا از مشک ناب
ای که گوئی غیر او باشد کسی | آب حیوانست او جز او سراب
او بود دریا و امواج وی | او بود بحر محیط اشیا حباب
با همه پیوسته هر کاینات | سمع بود در انسان که سمع با کل کلام
قدرتش در هر چیز با وارد ظهور | حکمتش کرده است عالم را کتاب
لیک در انسان ظهورش اظهر است | روی او چون زانسان روشن است
گر انا الحق بشنوی از آدمی | کی میان بود خطا باشد صواب
بار خوان انا الیه راجعون | یعنی ادبه ابود هم او مآب

[illegible]

چون برافتد از میان ما و شما | تو چو ماه بدری و او آفتاب
عزلتی چون دید سخن بشنید ازو | گفت اسکت لا تقل هذا الخطاب

تمه مثنوی حکایت

تیر سلطان زان شنید فاش کرد | پر از آن سرگوشش هر او فاش کرد
تو بگفتی گر شوم آگه از آن | می‌کنم در جمله کان کتمان آن
گفت عاشقم گفت بی معنی است سخن | عقل بر ما هر جا بیابد حد بزن
بهر حق واعظ مرا معذور دار | امر و نهی شرع از من رو دار
زانکه می مست شراب وحدتم | حد زدن را شرع ندهد رخصتم
مست چون هشیار شد حدش زنند | آگهش سازند و تادیبش کنند
من همی یابم تا ابد هرگز بهوش | پس و کلان بر چنین عیش از من محجوب
تو خلایق را بمسجد رهنما ن | من ز میخانه نمی آیم برون
نیستی بوده مرا با تو بر و | پند را مگو به آلوده شو
آن یکی میکرد یا رب تا ربه | تا بروز او ورد یا یارب شبی
عارفی همسایه او مرد بود | با کمال و حال و صاحب درد بود
مولوی را گفت مولانا بگو | این همه فریاد کردی از چه رو

گفت یاد

گفت یاد حق تعالی کرده می | حضرت حق را بیاد آورده می
عارفش گفتا که ای غافل ز درد | فرع نسیانست ذکر و یاد کرد
اینکه دایم در شهود است و حضور | کی شود منسی کسی را عین کور
چونکه نتوان غایب از وی یک زمان | که کنی نسیان که آری بر زبان
ذکر حاضر نیست جز درک شعور | تا نگردد اگر از مذکور دور
چشم را روشن کن از نور احد | تا که مذکور منظورت شود
چونکه در وی محو گردیدی دیگر نیست | ذاکر و مذکور و ذکر اینجا یکیست
اندرین حالت بود عشقت حلال | ره نمی یابد بوصل اینجا زوال
رد و انکار از میان گم شود | کس نماند در جهان غیر از احد
عارف از روی دلگذاری کند | در پی اصلاح اظهاری کند
از برای حکمتی صاحب یقین | باتکلف خویش را آورد بر این
کار او تنبیه و تادیب سماست | رد او بر فعل و خلق ما روا است
جنگ او چون جنگ طبیب حکمت است | نیست لطف رغبت است آن رحمت است
نیش ضلع و اشتباه دردی او | زهر تو را با حال چه که زده او
امر و نهی او چه او احتمال است | در برای دفع امراض علت است

از لقا بعد القضا درد نصیب — گاه عاشق میشود گاهی حبیب

هست جمع مجمع مصر و حوالیش — مصلحت باشد برای حکمتش

هست برتر این مقام از هر مقام — نیست برتر زین مقامی والسلام

باز این تحقیق نیکو گفته

چونکه یوسف راه رست — منتی کرد و بر مسند نشست

در هلاک و تهمت و زندان چاه — بنده کی و خدمت و دستور شاه

بر سریر عزت آمد ناگهان — آن عنایت راحت و سود آن زمان

چون که اخوانش بدرگاه آمدند — پیش آن سلطان دین حاضر شدند

پرده او بخت بر رخسار او — تا نماید پیششان رخسار او

او بدیشان عارف ایشان بیخبر — جاهل ایشان عالم او اندر نظر

چون بدو حرمت از آن عشق آن سپید — عزت و اکرام ایشان فرض دید

رنج او چون گنج شد بگشاد در — شکر از فضل و احسان کرد سر

آشتی دانست میل داشت — صلح ورزید آن زمان و او بار را اولها رشت

این بلا بین راند رو شهره کرد — تا حنینش رز غیرت و غم روی زرد

ظاهر اگرچه گران بار او همی — باطناً بود آن سبکباری همی

قدم از ره

یکدم آزرده شد اما سالها — یافت شادی و کرامت زان ادا

او شد آن شر مجنون و بلا — دید آخر خیر بود است و عطا

در بران در خود در او در دور ان — محرم آنجا اجنبی اندر برون

گر بفهمی این سخن مجنون شوی — زین جهان در آن جهان بیرون شوی

جمله انس را از یوسف صنع اوست — اوست هیچ نغز و یوسف هیچ پوست

حسن یوسف ذره دان او آفتاب — ذره او رزتا بش از آن آب و تاب

جمله خوبان فدای آن جمال — روی پوشش در روی تمنای آن کمال

هر کجا مهری است از رخشان اوست — هر کجا ماهیست آن تابان از اوست

لیلی و شیرین و یوسف هر که هست — روی او را شد متاع روی دست

او چو شمع و جمله پروانه اش — او چو گنج و این جهان ویرانه اش

چهره عذرا المثل از چهر او — چهره وامق پرتوی از چهر او

عاشق و معشوق او را پرده دار — جلوه دارد در نهان و آشکار

ظاهر و باطن از او روشن بود — او گلست و عالمش گلشن بود

هر چه بینی خنده لب آن گلست — در حقیقت جمله گل و جزو بلبل است

هر که آسوده شد او بر سر فتاد — تا ابد بالا از او او فتاد

هر گرای مسکن دل کوی او / مست میباشیم مدام از بوی او
یک ورق گو باین از دیوان او / هر دم پر در نکته عرفان او
می نماید ره بمیخانه بتو / چون نمیبری راست همخانه بتو
اندرین جا ستم می سازدت / اندر آن ره وارده بنوازدت
می نهد صلح هوا در بار تو / می گشاید بنده کار تو در زار تو
تا ز او عوت نماید سوی خود / تا که وسکن دهد در کوی خود
روشنت سازد که مدوی بود / با حیات خضر نقش حی بوده
نغمه زحمانت و در دو بابی / ویده بگشا هیچ حو در آبی
هر نسیم دهر نفس جانی بود / کان ز کوی فیض ربانی بود
از شعف ز نقل حد رفتار هقل / سر کم من بعده باز ا تمام نقل
یوسف آمد از پس پرده برون / گشت اخوان را العرفان رهنمون
یک یک و دیدنش و لشتانه / منفعل گشته خود را باختنه
آن حو وان چون سر آن روند راه / از خجالت رد ایشان از چو کاه
یوسف از خوبی لطف مروی / و نبود ز ایشان بخوی سرد می
گفت او نبود مجال انفعال / از کریمان انتقام آید محال

از عزیزان کس نمیگردد ذلیل / رخنه ایشان نباید کین سبیل
نفس و شیطان وسوسه در راهشان / در فکنده از ره خود باز ا نفس
چون چه ره را آدم و حوا زده / ره نبود بر شما گر ره زنند
چار طبع ناموافق در کمین / چون طبع و او شی در راه دین
آنچه بر ما سر زده از کید گر / باید از ما گرد و نکبت بدر
گذرانیم از هم از ما ماجرا / گذرانند حق لطف با هم ز ما
منت حاجت اشدازز زاید گر / عذر باید خواستن در داد گر
زانکه ترک آن بود ترک ادب / کرد بدان گیرد خدا نمود عجب
از پدر هم عذر ایشان باز خواست / گفت اگر بخشش بفرزندان رواست
از خدا هم باید آسته عفو و / تا ببخشد جرم ایشان از رجوع
از کمال حلم او والا گهر / بهر ایشان کرد استغفار سر
گفت ای آمرزگار عاصیان / جرم تقصیرات ایشان مگذران
ای تو بخشاینده بر هر خاص و عام / در گذر از کرده‌های ما تمام
از خدا آمد ندا ای خوش لقا / چو تو بخشیدی ببخشیدیم ما
تا همین آنکس که او ر مهر بود / عاجز از ضعف شفاعت گر بود

معنی یعقوب و یوسف معنیش / سر بسر معنیست ما لا یعنیش

هر چه دعوی میکنی تصدیق کن / هر چه گوید بشنو و تطبیق کن

باشد این تحقیق تطبیق دگر

این یامین است عقل اخوان حواس / روح اقدس را بیوسف کن قیاس

گر حسد میورزد این عقل مدار / کاین ببخشد نفع در پایان کار

هستی و همی ملک ریان تو بود / نفس حیوانی عزیزان تو بود

مالک الملک است مالک کز قضا / روح را آرد برون از رهوا

میفروشد میخرد از مشتری / هست حکمتها درین بیع و شری

گفت من یشری روا الله اشتری / تا بدین بازار ره یابیم ما

شهوت و بازار نخاس تواست / چاه طبع و سجن تن جای تواست

خانه‌مان اعضا قوی هم صحبتان / لامکان کنعان تو و مصر آن جهان

آنکه حال یوسف او باشد گفت / مرتبه والاست بی شک بی گفت

نی تو ابراهیمی و طبع تو غار / نی تو موسی و بدن صندوق تار

نوحی و کشتی تو عرفان تست / خفت و جهل و هوا طوفان تست

نفس تو فرعون و نمرود تست / وهم هامان است و مردود تست

در زو

آرزو تو ورش باشد حلال / ست رزاقی باخیالات محال

مطلب آنکه تو اصحاب و رزک / بو بغض یوسف دلی در کام گرگ

این یامینی دور بادرت نهان / صانع سلطان است ازان غافل ممان

صانع او روح تو باشد بی کلفت / ونفخت فیه روحی این گفت

آیه انا عرضنا بازخوان / صانع دی در خود طلب کن بهر آن

در جهی اندر صدر و گرد است درج / مان که تا از ان زیهر زه خرج

ان گرامی گوهر کامل عیار / می‌شود ضایع چو بنشیند غبار

صاف در شو کان بکار آید ترا / روشناس شده نماید ترا

بعثت و دعوت حیات در ی ل / بهر آن شد کان نگردد پایمال

هست عزرا شهر بهر صانع جو / گر هی تو ز رعی ان گز هو

نوامات ور و کنجور شی / اصل خود بنگر که دستور شهی

عقل و نفس کل قلم شی باد است / نقش دستخط رتو باشی کاینات

هست بی بطش و بی دیدنی و بیل / ما آوران بابه بدین معنی سبیل

پس ترا ای این یامین در غرض / گر ستیز دیدنی باید کرد

اشنا است سکاه و ترا / غیبت بیگانه در خاطر میا

گر قضایش در زمین گرداندت | سیه هم نهد بد و میترساندت

غم مخور جز سرافرازت کند | در بروی در رحمت باز کند

ور جو از قرب خود منشاندت | همچنین فضل خود گرداندت

جز ابر از دو گناه ان ترا | وا رهاند از الم جان ترا

هم بخشید با خوان خواص | با تو نیکی ها نماید بیقیاس

پس تو هم ای راه رو بشنو سخن | هر که با تو بد کند نیکی بکن

گر شوی محسود کس هی ره بدر | کار کن خود را بحفظ حق سپار

رنج باد رحمت بدان از زره همان | الحذر از مکر خلق ای رهروان

تا نه ای مشغول ایشان با حقی | از بدی خویش بد اندا حقی

هر که با تو هر چه گوید کو مگو | پشت کن روی تو با حق دار روی

کاخر للامر او پشیمان میشود | بر دو این الکار بیزان میشود

جمله را چون عاقبت مرگ است پیش | چند خندی بر دروت ریش خویش

گر بدانی صحبت مرگ ای پسر | بر تو گردد بسته راه خواب و خور

از غم و گریه نیاسایی دمی | ره نیابد بر تو هرگز خرمی

ای

ای بغفلت برده ایام بسر | چند غافل گور گر خاکت بسر

سن تو هر چند بالا میرود | غفلت و حرص تو افزون میشود

عمرت از صد بر گذشت و برگ و ع | از برای حق نکردی ای هلوع

نی خضوعی نی خشوعی در دلت | ره زده بر عقلت نفس جاهلت

نی دموعی آیدت از دیدگان | نی فغان و ناله و زاری در نهان

تا که استیلا نماید بر تو جوع | سوی حق هرگز تو ننمایی رجوع

در کمین تو عدوی همچو مرگ | تو بفکر زن و اسباب برگ

او ترا جویا و تو جویای مال | عنقریبت مینماید پایمال

قبض سازد روح بر سر تازوت | عاقبت بی جان بمانی تازوت

آتش اندازد بالات حیات | چون شه شطرنج تو در برد و مات

چون کند بر آبت نوبت بود رر | چشمها پوشیده ریخ زر و در زر

در جهان بر تخت شه هشت ال | باز مانی در کمال دوره ال

تنگ گردد بر تو آن کاخ فراخ | مار و پر در مور ریات و سنگلاخ

تلخی جان دادن و سختی آن | ور نیاید در بیان با صد زبان

ای تو بی پروا رسول از آن زمان | حق بدان این نیست غیر باطل آن

چونکه پیک مرگ آید بر درت	افتد اندر جان شیرین آذرت
روی بنهد پیکرت در اضمحلال	بازنشناسی یمین را از شمال
هر چه چشمت کور گردد گوش کر	لرزد اعضا و دست و پا و سر
ساق پایت پیچد از حسرت بساق	چشم بر طاق الی الله المساق
زن بماند بیوه فرزندت یتیم	خانه ات با کدخدا مالت قسیم
غارت افتد در میان خانمان	راحت محنت شود سود زیان
جان که بیرون شد ازین دار الخلا	آید از هر پیچ موییت صد صدا
آه و او یلا و شیون سر کنی	بر سر خود خاک خاکستر کنی
بندها از بند گر گردد جدا	نه بجا قوت بماند نه قوی
غرق گردد کشتی تن اندر آب	حاصل آید در طبیعت انقلاب
پیش چشمت تنگ شود هفت آسمان	رسمی از ارکان نماند در میان
منقطع گردد سما مبدل زمین	منکدر انجم ز چرخ هشتمین
جان تو گر قیر قالب شد بدر	آن زمان گوی قیامت شد مگر
آنچه در محشر شنیدستی تمام	اندر آن ساعت ببینی والسلام
زان پس از پاکی شوی راجع بپاک	ورنه ناپاکی شوی واصل بخاک

عالم اعلا

عالم اعلا شود ماوای تو	اقدس محل گردد جای تو
هر صفت کو بر تو غالب باشد آن	اندر آن صورت بحشر آیی عیان
تن که آبستن بلطف جان بود	مرگ وقت زادن مر آن بود
هست عزرائیل آنجا قابله	طفل اگر مرده است میرد حامله
چون بچه آماس کرد اندر شکم	زاد نفس بر مادرش مرگست و غم
پاره پاره بس زد آنرا قابله	مادر از درد از درون حامله
جهل کبر و آزی نفس خبیثه	مرگ آماس و بیست اینکه بن
گر بدار آن بر آید با حیات	ورنه او را او ترا با شد ممات
پس بپا کن از خوی و فعل بد	آدمی شو چند باشی دیو و دد
یعنی ای جان پاک کرد از مهلکات	سعی کن در کار خیر و منجیات
چیست والا مهلکات و منجیات	خیر و شر و طالحات و صالحات
اصل هر یک را از آن در این کتاب	مینهم تفصیل بر وجه صواب
تا گر از آن طبع تو راغب شود	رستگاری را بجان طالب شود
در هلاک جاودان یابی نجات	طیب طاهر شوی بعد از ممات

ای ز جهل از فضل و دانش بی‌خبر / بی‌وقوف از نفع و ضر و خیر و شر

اصل کفر و نقص و عصیانست جهل / ضد عقل و دین و ایمانست جهل

جهل ظلمت علم باشد روشنی / جهل محجوبت کند علمت غنی

علم باشد طوبی و فردوس و حور / جهل زقوم و جحیم و مار و مور

کوثر و تسنیم و نهر سلسبیل / صورت فضل است و حکمت ای عقیل

جنت المأوی بود حال و کمال / زمهریرست و سقر جهل و ضلال

آب حیوانست علم و معرفت / راحت جانست علم و معرفت

علم گنج و جهل رنج دایم است / جاهلان رنجور عالم سالم است

استوار از علم باشد کاینات / پایدار از علم ارواح و ذوات

هر چه بد از جهل میزاید تمام / و آنچه نیک از علم میزاید مدام

علم عین عدل و مرآت حق است / علم چون مصدر جهان چون مشتق است

جهل نحس و شوم و زشت و نکبت است / علم سعد و بخت خوب و دولت است

کار دین و کار دنیا جملگی / مبتنی بر علم باشد بی‌شکی

جهل باشد دشمن دنیا و دین / میزند بر هم نظام آن و این

هیچ سمی نیست مهلک همچو جهل / ور جهالت تو همی گیریش سهل

همچنین بود

همچنین بود ای برادر همچو علم / کیمیای دولتی نی همچو علم

جهل باشد حاصلش نقص یقین / علم باشد محصول عقل بازبین

عالمان سرچشمهٔ دریای حقند / آفتاب فیض و ابر رحمتند

رهروان و رهبران هستند / نعمت الله‌اند و صاحب دعوتند

خوان ایشان قوت روحانی بود / سورشان بهر فقیر ایمانی بود

ریزهٔ آن خوان زله بر بندد زهد / فارغ از تشویش گردد تا ابد

قصه کوته چون سگ مهمان / فضل هیچ چون ملک تو دان آن

چون شدی ز فضل بدانش کار کن / اندک خود را ز بن بسیار کن

هر که او دانسته را از رو بکی / زان شود معلوم او مجهول‌ها

گر بود اخلاص در یک اربعین / مرد گردد صاحب علم الیقین

چون عمل نبود کند دانش وداع / آنچه ماند قیل و قال است و صداع

هر دو دنیا گفتگوی بیکی / نام از علم کردی تو دنی

علم را سرمایهٔ دنیا مساز / از برای مال و جاه آز ز

هیچ منما معنی دل ساده به کل / تا نگردی روز محشر منفعل

خالص و مخلص قدم در راه نه / پای معنی بر فراز ماه نه

صدق اگر نبود ترا کارت هباست — جوز بی‌مغز است و بازی و خطاست

در بیان صدق و اخلاص و ریا

ای برادر رو که اینجا بار نیست — کار بی اخلاص کردن کار نیست
کار بی اخلاص شرکست و نفاق — توشهٔ این ره بود صدق و وفاق
خانهٔ توحید اخلاص است و بس — محرم آنجا صادق خاص است بس
گر عمل را نبود از اخلاص اساس — بی‌ثبات و بی‌بقا آن را شناس
چون مطلای ریا زایل شود — نقد قلب قید و دغل حاصل شود
مردم بی‌صدق گاوند و خرند — صدق پیش آور که آنگه آن خرند
مخلص صادق کند این راه طی — هر که جز وی کند ابلیس پی
گر نباشی صدق و اخلاص ای پسر — محنتی در راه ورزی بی‌ثمر
تیره باشی چون که برگشته بخت — کارهای سهل باشد بر تو سخت
صدق چه بود بار حق برداشتن — هرچه گوید شرع باور داشتن
از گمان بد نمودن اجتناب — بد نراندن بر زبان در هیچ باب
بر در دلها شدن مهر و وفا — تا که از آن صدق پیش آید صفا
چیست اخلاص آنکه خاص حق شوی — از غرضها ساده و مطلق شوی

باشی پابسته

باشی از قید غرض آزاد تو — بگذری از طاعت معتاد تو
حق تعالی را پرستی بی‌غرض — شاد باشی در هوای بی‌عوض
باز پوشی چشم از خلق جهان — باشدت پنهان ز دیده عیان
اجر بر طاعت نخواهی از خدا — کان بود لغزیدن از سلسله جدا
طالب رضوان حق باشی و بس — جز رضای او ترا نبود هوس
در عبادت هر که خواهد مزد او — بندهٔ حق نیست زیبد زر و
بندهٔ خود باشد آن شهوت‌پرست — اجر و با همت ز جان و دست
تخم پوشیده بپاشد بر زمین — نبودش محصول اندر روز دین
نیت عابد چو جز خالص بود — در حقیقت مشرک و کافر بود
همچو ظاهر قبله وز باطن بت است — تو ز قبله دوری این معقول نیست
پس تو با وعده و وعید ای بوالفضول — بندهٔ حق نیستی از وی قبول
در عبادت رشوه میخواهی ز رب — خود بگو در دوستان این کی خوش است
تا که این جنت دهد یا همتی — بس مکن این نقشه و بیدولتی
هرچه جز حق در گذر از روی کام — تا توانی زن در راه حق تو گام
حق سزاوار عبودیت بود — اجرجو مرد ز رذیت بود

جز رضا کس چون طمع دارد رواست   بنده خود با آنچه دارد ملک اوست
خویش را زین کار ناخوش دور دار   بندگی کن کار خود با حق گذار

مرغ چهاردهم در حجت این کلام

مرد این راه خطرناک آن بود   کو بپای خویش جان قربان کند
آنکه نتواند دهان در راهش   کی تواند دید روی چون مهش
بی سخا این راه نتوان طی نمود   میتوان طی کرد آن با بذل و جود
مرغ با پر مرد با همت پرد   هر که بی همت ز دور ای جا میرد
کیسه خالی کاسه پر باید نمود   غیر این باقی زیان امنیت بود
کرم و بخیلی مکن با تنگ و بد   هر که هر چه کارد او زاید رود
تخم کشتن یا که کیسه از بر زکر   یک ز ره پاشیده ده برداشت بر
گرچه انبان و جوالش شد تهی   پر شود انبان و جاش‌ها گهی
باغبان گر دانه پاشد خش نشاند   نی درخت و نقشها دیدار ماند
رو تو هم تخمی فشان تا خرمنان   تا بیابی نفع او در هر جهان
حق کریم است و رحیم و دلکش است   با کریم و با رحیمش زان خوش است
پس تو هم رحم و کرم آور بجا   تا ترا مقبول خود سازد خدا

از خدا ابر سنه شو اندیشه کن   بخل بگذار و سخاوت پیشه کن
بگذر از احسان و در ریزش کاین صفت   هست بر بخل و عفو و معرفت
میبرند خناس ره بر جان تو   میبرد باد وسوسه ایمان تو
دیو دارن از فقر میترسانیدت   جانب امساک میخواندت
تو مترس از فقر پیش آور سخا   در عطا جو کامکاری و غنا
خالی از جود و کرم منشین دمی   پند گیر از حاتم و قارون همی
آن یکی زان نیکنام خاص و عام   وین دگر رسوا شده در رو تمام
خویشتن را دور باید از عقاب   این بقید افتاده در رنج و عذاب
آن گزین آن نیک گوی پیش است   این گزین این دور و بدکیش است
ترک شهوت کن چو همت آنچه   با ریاضت مذل و خوب است آنچه
فاسقی گورا سخا باشد شعار   بهتر است از ممسک بد بهر کار
گر جوانمردی نداری در ضمیر   با ریا در حرص و تنگی گوشه گیر
تنگ نفس و قانع و مرتاض باش   با توکل بگذران عمر در راز
گر نداری این صفت در سینه‌ات   مرگ تو بهتر بود در زندگی

در بیان آنچه ملک یک شبنوی

ای حریص دشت پیمای خسیس   وی بخور و هرچه خوان را کاسه لیس

باش قانع بگذر از حرص و امل   با توکل در نظر رو السبیل

با توکل چون قناعت جمع شد   با چه حالت استقامت جمع شد

بر صراط مستقیم اعتدال   هر که شد ثابت قدم رست از ضلال

چون یقین اعتقادت شد درست   دست دادت هیچ دو در کار چست

تکیه بر رزاق باشد کار تو   راحت افزون کم شود آزار تو

مکسب زر را پی سعی بنه آز   صبر بنمائی بگردی بی نیاز

هر که در شهوت گذشت او آدم است   همچو او در جهان کم جو کم است

از قناعت هر که برخوردار شد   گنج دید اسباب او بسیار شد

هیچکس را نگه منه در جهان   ره نمی یابد بلو اندیش بیان

پادشاه عالم معنی بود   لاجرم در خلق مستغنی بود

نیک نفسی کو ریاضت کش بود   از همه صاف صفا خوش بود

نقد ایمانش بود خالص ز غش   بر سلیم پرور شرف وارد نکش

قانعان خوان درگاه حقند   صابر و درویش گره و معتق اند

اعتماد هر که بر یزدان بود   پیش او دشوارها آسان بود

هر که او در

هر که او اندیشهٔ روزی کشید   جهل ورزد هرزه خود را بکشید

غم مخور بیهوده روزی میرسد   آنکه جانت داد نانت میدهد

رزق تو چون میرسد بی دیگ زپی   در حماقت تو که جویای وی

روزی هر کس بود همراه روز   روز کامد روزی تو سوز

فکر فردا بگیر امروز پیش   فکر آن فردا مکن کاید ز پیش

زهد و تقوی و ورع آغاز کن   توشهٔ روز قیامت ساز کن

از پی روزی چه میگردی بزر   در گذر و خوک و سگ ای هرزه کار

فکر فردا هیچ که امروز کرد   این چه حضرت است و چه دین ای خیره سر

از پی روزی چه میگردی بزر   از خدا و خویش از هیچم شرم دار

در گذر و خوک و سگ ای هرزه گرد   فکر فردا هیچ که امروز کرد

این چه حضرت است و چه دین ای خیره سر   کمتر از خوک و سگ آمدی بی خبر

با وجود این تو کبر و غرور   خویش بین هستی و مختال و فخور

الله الله این چه نابینایی است   احمقی و مستی و خودرایی است

در ذم و کبر است این تواضع رست بیح

ای که باشی از تکبر مست تو   صد خودشناس هیچ پست تو

خویشتن بین بود دیوانه‌وار   ور نگر در خود که سرگین و ا...
گر بپا غلطیده در خون و قذر   چشم بگشا بر چه خوشبو مدر
خود بری کوچک بزرگی می‌کنی   موشی و اظهار گربگی همی کنی
اصل خود را بنگر و حال مآل   تا بدانی کبر تو باشد ضلال
کبریا باشد ردای کردگار   با ادب باش این ردا در بر مدار
ورنه خاری و خجالت می‌کشی   عاقبت آه و ندامت می‌کشی
همچو مرغی تا ز رنگ پشه خوار   تو ز قبح خود نکردی سرشمار
بار عادت این تکبر در دماغ   ضد ایمانست چون باد و چراغ
بشکند مصباح ایمان ترا   تیره و در هم کند جان ترا
بندگی افکندگی و پاکی است   بندگی با کنده کی بیباکی است
دعوی حق و دلیل شرکی است   داند این آنکس که والا و زکیست
پس ز حق اندیشه کن آگاه باش   از تکبر در غرور آگاه باش
با تواضع بگذران ایام عمر   منت نفس تا که باید کام عمر
خو مکن با جاه چون تریاکیان   تا بوقت عزل کم آئی به جان
ای که بالا میروی با اختیال   چون به ترک افتی ز آن با ملال

آنکه امروز از تکبر چون پلنگ   می‌خرامد می‌خورد پاپس لنگ
روز دین در صورت مور چنان   می‌شود پامال خلقان جهان
کرد آدم را ملک در دم سجود   دیو اظهار انانیت نمود
هست او طوق لعنت شد برو   گر شدی دیوانه عبرت گیر ازو
جز دماری را فرو باید نشاند   جزو خاکی را مده باد رسند
تا شوی مسجود چون آدم صفی   نه که ملعون همچو ابلیس شقی
ای در رحمت آنکه به از دیگری   فکر تو باشد غلط گر پا بری
زهر قاتل میخوری از کم بهی   خویش را بر بام دانی در چهی
پس برو خود را ز هر کس کم شمار   تا سر افرازت کند پروردگار
هر که خود را شمرد خوار و حقیر   معتبر کرد اندش رب کبیر
سر به پستی هست سرافکنده باش   شه نه تا زنده رو بنده باش
در تواضع هر بزرگی و حسب   ضایع و با قدر باشد با ادب
گر طمع در و هنر بیجا کنی   خویشتن را والی و والا کنی
کار تواضع شود حق یاورت   بر همه بخشد بزرگی داورت
مظهر عدل خداوندی شوی   همچو مردان خدا این ره روی

در بیان عدل و راه مستوی

عدل باشد راه رضوان و بهشت | هر که زان در رفت تخم ظلم کشت
عدل نور است ظلم باشد تیره گی | عدل صبح و ظلم شب است ای زکی
وصف ذات مرد مسعود است عدل | دور ز اخلاق محمود است عدل
عدل آمد عکس نور قدم | در اصول دین بود اصل قدم
ثانی اثنین است با توحید آن | فرع باشد با تو نیست مدان
حق تعالی گفت ما را اعدلوا | عدل و احسان چون است آنگه نکو
یعنی اگر عادل و محسن بود | لاجرم او مؤمن و موقن بود
صورت عدلست این سقف بلند | عادلان را نبود از گیتی گزند
هست سرکوب ستمکاران فلک | منتقم از جور جباران فلک
در مجازاتست مکافاتست دهر | لطف و قهر آرد و ماهم شهد و زهر
عدل شیرین است شیرین بر دهد | ظلم چون تلخ است تلخی بر دهد
ای عدالت پیشه باش امیدوار | سرفراز و رستگاری عزم مدار
ای ستم ورزنده باش نا امید | سخت گیرد در تو سلطان مجید
عدل رحمت ظلم لعنت راست بر | آن تفاوت التفاوت راست بر

عدل چون

عدل چون بود از امیران خوبتر | در شهان هست از همه محبوبتر
زانکه نفع عدل ایشان هست عام | فیض ایشان بد از آن مردم تمام
والی ملکی که او دین پرورست | خاص را و عام را تاج سرست
شه که باشد با رعیت مهربان | سایه حق باشد و جان جهان
دشمن او سرنگون بادو زبون | زیر پای اسب او غلطد بخون
شهریاری کو بدزد از عدل راه | زیر دست ظالمی چون خویش باد
تا که پا بر حال مظلومان برد | رو بعجز و عدو زوری آورد
دولت بی عدل می باید زوال | مرغ اقبالش بریزد پر و بال
عدل نور است و ظلم طغیان ظلمت | این نماید سربلند و این پست
بد مهجوری و بد ظلم و ستم | میشود زان عمر و ملک و مال کم
نامدار از عدل شد نوشیروان | گشت ضحاک از ستم رسوا جهان
پس تو ای سلطان ز زنگنطان مترس | دامن دین و دیوان ز آندوان مگس
عدل کن تا فضل پیش آید ترا | ظلم ناکان خود زهم ندید ترا
کافر عادل بمحشر به بود | مسلم ظالم بدوزخ مینه رود
او شبان و گله زرگان سکینه | شحنه است و خلق عریان مسکینه

پاسبانست و بود درویش کار | سر بانست کند قطع جدار
اینچنین برگشته بخت بدسگال | چون نیابد نعمتی و بدسگال
قوت شه چون رعیت میبرد | ظلم روز و ضعف قوت میشود
چون بدو گشت شور روز اید و | کفر نعمت لعنت از کف برد
شکر نعمت می کند نعمت زیاد | کفر نعمتها شکر نعمت زداید
هرکسی در ملک تن شاهی بود | وای بروی گر ستم ضعفت کند
با حواس با جوارح با قوی | آنکسانکه کار از اینها خواهد خدا
گر چنین او در خانه خود حاکم است | خانه ار زینده بر منزل ظالم است
گر بسی بر رعایا بد کند | همچو شیطان لعین ملعون بود
ابدان از چار چیز است این جهان | عدل شاه آمد ازین رازان جاودان
ثانی او بذل وجود منعم است | ثالثش علم و صلاح عالم است
چارمین باشد دعای عاجزان | بی یکی زینها شود ویران جهان
از همه در کار تر عدلست و داد | در حد از آن هیچکس خالی مباد
عدل چه بود کار را کردن بجا | محتسب چون رفتن بازار را
عقل را از نفس بهتر ساختن | سینه خود را مشور ساختن

طالب

طالب حد وسط گشتن بود | بودن از افراط و تفریط دور
درمیان این و آن رفتن براه | در نگر دیدن بحق بردن پناه
این صراط آمد ز مو باریکتر | تیزتر از تیغ و جر افشش سقر
کم کسی ثابت قدم باشد در آن | خلق عالم در فشرده و زبان
درمیان چرخ زند و چنبر | در غضب گلبند و در خوردن بقر
سرکشند از امر و فرمان خدا | تابع نفسند و منقاد هوا
زان امیران زمانه جابرند | این رعایا بهر ایشان کم نهند
حکم تا حق افتد چه میکنند | سر نهند و سر کشند و سیر ند
بهره حق چون نیابد تا نیند | سجده دور زنده و باطل شوند
در سلیمان هرکه برگردد بلا | دیو را بی بود فرمان روا
با رو یوسف هرکه رند زرد زشت | غول بر بیتش بهد بار درشت
چه مگه بد کردند پیش و تنک کم | حق حوالت کرد ایشان را بهم
از زرای بی هیچ محنت می کشند | چون بلک و چون گربه بهم ربیده اند
رو ورا ایشان کبر جنبش بوها کماز | این جفا و جیفه با ایشان که زر
رین کلاغان جنبش و کرکان | هر رشونتا زرها یابد امان

در بنا چاره سیان این جهان / خلق و احسان کن به ایشان همان

بردباری و منصف دوبین و راد باش / مگذران با خشم و بدخوئی معاش

در بیان خلق انصافت و حلم

خلق و حلم و مردمی وصف خوش است / آنکه حلم و خلق ورزد کام از وست

هر که را هست او حلیم است و خلیق / گر نهی نامش ملک باشد حقیق

مرد خوش خلق است محبوب القلوب / کام بد خلق نبود مرد خوب

خلق و احسان پاسبان آدمی است / حلم با انصاف خصل محکمی است

بردباری رسم مردان حق است / حجت و برهان عرفان حق است

خصم چون منبعد شر و شور کرد / می‌توان با حلمش از خود دور کرد

در تحمل آتش قهر و غضب / گر گلستانت شود نبود عجب

کظم غیظ حلم وحدت را اساست / هر کرا حلم است و خلق از اولیاست

چون سگ خشمت کند فریاد و رس / گفتگوی گنده گردد گنده تر

گیرودار فتنه افزون میشود / فتنه و غوغا یکی صد میشود

باز را با زور کی نتوان نشاند / تکیه آب و خاک می‌باید نشاند

چون طرف را خشمگین اندر سخن / دم مزن تو با آتش کم زن

کو تو

گو توانی کرد پیش آر حقه زر / در ضیافت معدوریش مد در

سینه صافی که انصافت خو / عاری از زر غیبه دولاقت او

در مصاف بحث هر است از انصاف / هر چه گوید حق بود نبود خلاف

خلق با حلم است چون شیر و شکر / صبر و انصافت چون مهر و مطر

جامع این جمله در دو حرف می / فی الملم منه بحالم فی علمی

در بیان صبر و ذم ناصبور

اعلم ان الصبر من عزم الامور / هر کرا صبر است او دارد شعور

باش این خلق اولو العزم رسل / خلقها حرفت و باشد صبر کل

نصف ایمان گفت او را مصطفی / هست آن ورد مصیبت را دوا

نور ایمان و خرد هر جا که هست / سینه هر کس مصیبت را شکست

غالب آید بر قضا اندر غزا / میکند شیرین بخویش آن تلخ را

در مصایب ناصبوری کوری است / آنچه مقصود است از آن دوری است

ناشکیبی کار جهلان بود / هر که کم صبر است کم عقل آن بود

با جزع نه زد مصیبت را زیاد / بهر دفعش کوشه اندر ارز باد

میشود از جهد با آرام دو / تلخ ترست زود با کام او

حیث ما لا صبر لا ایمان بخوان — جا اهل صبر را مؤمن بدان

چون حرج آید ترا او دفع خطر — هر طرف رو آوری بینی ضرر

در ره صبر و شکیبائی بکج — زانکه الصبر است مفتاح الفرج

صبر ره رو فلاح است و ظفر — باشد او تیر حوادث را سپر

چون حمار و چون بقر در خور مبین — آدمی بکش بصر آخر ببین

رنج راحت میشود در آخرت — صبر کن تا خیر گردد عاقبت

امتحانت میکند حق با بلا — تا گردد قلب از خالص جدا

دوستار او در بلا باید شناخت — دوست نبود آنکه با سختی نساخت

صدق و کذب مدعی از بیش و کم — با بلا محنت بر گردد دم بدم

چون محبت را نجوئی غالبست — رو بلا را از دل و جان طالبست

نافه میخواهد شکاف و جو تو ز — رو بعود آتش اندر این ره بسوز

تا شود ظاهر کمال هر یکی — هم شود مجلس معطر زان زکی

گر شکاف اشکنه کم سوز استخوان — تا نگردد گنده از گندش جهان

استخوانه و شکسته ناقصان — زان جاکم آید ایشانه باسخان

ور کهی آید بر اندیشان رفور — زانکه لایق نیست انجا به گهر

حاصل

حاصل آنکه با دیت در نحو گذشت — تا توانی گرد آن درگاه گشت

آنکه او خود راست حق را کی سزد — هیچ نبود این خامی میرزد

رحم کن بر خود خدا را باش تا — در جزای آن ترا باشد خدا

نی بخود تنها بکن بر جمله رحم — نفع و درد همچنین دین را بفهم

هر که را رحم است باشد مرحوم او — و آنکه بی رحم است نامرحوم او

در بیان رحم و اشفاق و ادب

هر کرا رحم است و اشفاق کرم — فایض و راجی بود زین لاجرم

رحمت و رقت بود صدیت نیک شه — حرمت و شفقت بدولت نیکشه

نعمت الله رحمت الله در جهان — منبت خیر از خیر خواه مردمان

بهترین مردمان او بود دان — خیر و خیر الناس انفعهم بخوان

مزرع هر راه دین سلاح بست — رحمة للعالمین را او ارث اوست

پس بکوش و مظهر احسان بشو — در دو منه از ابکان وران شو

در امور دیو و آخر دی — رحم کن بر خلق تا جی شوی

تا توانی حاجت مردان برآر — تا برآرد حاجت تو کردگار

تکبر زان در خلق تا پروردگار — بکه آزاد از تو در روز شمار

رو لاتُصَعِّر بخلق آور بجای — تا بیابی تعظیم امر حق نمای

باش دل از کدورت بازدار — خویش را در عالم انصاف دار

حرف با عالم مزن تند و بلند — در ادب مگذار که باشی ناپسند

با مراء و با جدال بحث خطاست — بحث علمی در خلا به ز ملاست

با وفا و با حیا و شرم و نیاز باش — با بزرگ و خورد و گرم و نرم باش

بد مگو هرگز بروی همجلس — کردن قهر و غضب منما هوس

مار و عقرب مبین کس را اگر — گر بدت سر سخاوت کن خورز

بگذر از غیبت اگر هستی نبیه — بگذر از آن یا کل لحم اخیه

عیب خود بین عیب مردم مبین — خار مگذار ز بهر کس گلی چنان

لاجرم رد و قبول و نیک و بد — جنگ و صلح تو بود با جلس خود

ماجرا با صورت و معنی گفت و — نام آن نفس تو آن و این نهاد

کین بورزی کان گف و دین بود — هر کجا آفت کاین آیین بود

البغض فی الله در رهبتان کنی — جای خود در ابلهان بیزان کنی

محترز باش در صدف دروغ — کان فجور است و غرور است بی فروغ

با امانت باش و با خیانت مگذران — ناحق و بیجا مبر مال کسان

دین و ایمان دین بجو گر مردی — عامل آن شو که تا کامل شوی

والدین خویش را اعزاز کن — بر و تعظیم و نوازش ساز کن

تا ایشان مکن بیرون ز یاد — در تلافی سعی کن در زود یاد

متصل وصلت بکن با اقربا — کان صلاح تست در هر دو سرا

مطلقاً قطع رحم جایز مدار — سعی کن با ذوی قرابت بر قرار

دشمنی با خویش با خود دشمنی است — بهر دنیا تارک خویشان و داد است

عمر را کوته کند قطع رحم — ملک را بر هم زند قطع رحم

همچو اعضا و علاجند اقربا — پس پرهای جناحند اقربا

در حوادث حجه آیدت بکار — وقت راحت دست ازیشان بر مدار

خویش را وجان بود دور کار تر — وصلت او قرب حق بخشد ثمر

خویش را از خویش ایمان مبر — آب بی رو تا که نتوانی مخور

نیکوئی بما تو با همه یکسان — کافر از فاجر مکن آزارشان

باش با همگان تو مهربان — گر بدی بینی از ایشان مگذران

ور نه چون این خانه تن شد خراب — در ندامت افتی اندر اضطراب

همچنین اکرام کن با میهمان — خدمتش کن پیش آور آش و نان

آنچه شرط میزبانی باشد آن / شادمان آوری بجا با میهمان

میهمان معنوی باشی حزن و / ترک اکرامش مکن باشی که بد

میهمانانند انفاس عزیز / پاس ایشان دار اگر داری تمیز

سی برود اگر آید ترا / هر که باشی بایدت کردن عطا

با صلاح و فتق او کاری بد در / آنچه هیچ از بد بده عذری بسیار

بد بود رو که اخلاص زور / برود به انجام انواع ضرر

چون بود مرات جو او بی نیاز / با دم سرد و خنک تا رس شان از

امتحان از روند این سالکان / وادی بر تو گر زجا جنبی گران

منع ایشان شاهد بدبختی است / دست ایشان هر که بگرفت او دست است

با یتیمان باش مانند پدر / فکر ایشان کن غم ایشان بخور

هر کسی را در خور احوال او / یار شو تا نیک گردد حال او

دل بدست آور که عرش اعظم است / هرچه اندر بابت او گویی کم است

هیچ دل از سر حق نبود تهی / هر کسی را زین نباشد آگهی

هست در هر کنج دل گنجی نهان / طالب او باش اندر این جهان

هر که دید آن گنج گردد بی نیاز / ره برد سوی حقیقت از مجاز

دل بدست

گر کلید مرحمت داری بدست / رایگان آن گنج آری بدست

آنکه زر از آزار دلهای حزین / روی دل آزار را هرگز مبین

شوم باشد دیدن دیدار او / حق بود بیزار از کردار او

زنگ گشت دل زبان اندر زیان / سیر چه دید و دین برباد از آن

برده هر دو دل آزار ها / آزمایش کرده ام من بارها

آزمایش کرده ام من بارها / چون تو بر تفریح قادر میشوی

همچنین تفریح آن عیش آورد / طیش بر دل از رخنه طیش آورد

چون تو بر تفریح قادر میشوی / زنگ گشت دل مصفا از چیستی

رنج اندیشه مکن بگذر از آن / تا رفته تیر بیرون از کمان

گاه از یکدل که سر زندش حجاب / در تمام عالم افتد انقلاب

باز از یکدل که سر در پیش کند / عالمی آسوده ماند از گزند

سر این را اهل دل داند صحبت / جرعه از ابر دل کس رابیست

صاحب دل مع بود با کردگار / دل بود آیینه پروردگار

مشکن این آیینه را پاکیزه دار / تا که جبارت نه زو خود دور دار

ریش هم تشویش خاطر آورد / آن مشوش را خدا بر چه درد

مرغ قربان می‌هر کس که هست / خواه درویش ار شاه و خواجه هست
تلخ و ترش خلق شیرین هست / کفر ایشان ایمنه دین هست
طرفه آیینی بود آیین مرغ / بوالعجب دینی بود دین دین مرغ
مرغ محبت جمله مردم تمام / دشمن جان من زند ز خاص و عام
کار چون زین عکس بود شاکرم / هرچه پیش آید باید صابرم
می‌برد دم رشک اگر بر حسد / می‌برد حاسد بجای که رسد
خویش را ضایع کند وقت غم / او بود در آتش و غم با الم
رو تو خود باشد مراد ایم مدر / زین حسد را منیت با وی کار دار

است در ذم حسد این چند بیت

گر حسد آید ترا در راه پیش / نه خرد بگذارد و نه دل ترا نه کیش
چاه دیگر چون حسد در راه نیست / هیچ کس از عمق آن آگاه نیست
تنگ و تاریکست پر از مار و مار / زود تر زان خویش را بیرون بیار
رنج محمود است کمتر از حسود / حاسد با عقبی بد با خود نمود
او بدنیا رنج بیند چند گاه / دین و دنیا را بدین کرد و تباه
روزها چند او کشد تشویش و غم / وین نفقه دل سینه با تیغ درد الم

هیچ شان

قصه شیطان و آدم باز خوان / مکر و زرق قابیل و ز هابیل حال
یوسف اخوان وی را یاد کن / خویش را زین قصه غم آزاد کن
گرگ و زرگر کی خود چه خبر / ور ... در رنج و حشر دی پسر
تا که زین گرگ و زین درنده که / کو چه کار آگه از این رنده که
چون خدا قسمت بعدل او باز کرد / تو چرا ای تیره روز و روی زرد
صلح کن با حق رضا ده بر قضا / تا رهی زان سقم و اندوه و بلا
در جهان سستی و مرض با قوی / یاد کن از مرگ تا سالم شوی
یاد مردن قوت عقل است و دین / هست نسیانش فساد و آن و این
مرگ بین ای تمام کار خام / تا که روزی پخته گردی و تمام
گر شود منظور تو قبر و لحد / فارغت سازد ز رشک کار بد
توبه است کرد و نصیب از ما صواب / ز دولت هر دم رسد از حق خطاب

در بیان توبه است و بازگشت

توبه کن توبه بدان توبه خوش است / خار و خاشاک گنه را آتش است
تا قوی بود و چو توبه در جوان / وا رهش گیر و خود را در امان
توبه کن ای بیر و رز هر بدی / چند دیوی و بهیمی و ددی

وصف جوع و عقل چار پا / تا بکی آری بجا با خود بیا
فسق و تلبیس تو در ستر خدا / در کرم پوشیده دارد کردگار
زین همه رحمت نگردی منفعل / منفعل شو از حق ای منفعل
تخم زقوم است حنظل زرع تو / قهر و نورلیست اصل و فرع تو
ما که هیچ از شاخ زینت ناخوش درخت / هست ما را یک نگه دیده است سخت
بر کن از بن ورنه چون گردد قوی / تو ز ضعف در کندنش عاجز شوی
قوت آن ضعف دین است ای نکو / قوت در اسلام و در ایمان برو
رو بسوی حضرت غفار کن / توبه و زاری و استغفار کن
لذت توبه بهست افزون از فجور / می برد شرزدگی از جیز و سرور
توبه چه بود ترک عصیان و گناه / از برای محض مرضات اله
ره ربودن از مناهی و خطا / بازگشت خود بدرگاه خدا
با پشیمانی و افغان و عنا / اشک خونین ریختن از دیده ها
از هوای غیر حق پرداختن / خویش را از قومیان ساختن
پاک کردن زنگ تن با آه و سوز / در عبادت بودن شبها تا بروز
با ریاضت نفس را بگداختن / نقد او در راه او با ختن

طعام آن

مع کام و ما توان و بیغر در / سر زکردن در ره پروردگار
در سر هر دم سر ابر خواستن / عذر و تقصیرات ماضی خواستن
ظلمت و وهم از دل بر داشتن / تیره گی در خویشتن مگذاشتن
چرک هستی شستن از لوح وجود / از زبان و سود و خود زاد بود
در ره تسلیم و تقدیر و قضا / هر چه پیش آید بدان دادن رضا
غیر حق را محو کردن از ضمیر / ورنه او را نیست لعین گو نه گیر
گر بیاری عاصیان دین توبه کرد / باری از فسق و معاصی باز گرد
طاهر از احداث و از انجاس باش / فارغ و آسوده از وسواس باش
در گناه اجتناب آور بجا / تا نه خندد امروز جرم و خطا
توبه نما از رفیق بد بسخت / یار بد مار رجیم و مار زفت
آنچه یار بد کند با مردمان / نفس شیطان کی تواند کرد آن
دیو آدم شکل را باشد ضرر / از شیاطین اجنه بیشتر
بنده شهوت که خوش آید ترا / دشمنت دیگر نماید ترا
مار و کژدم نرم و رنگین است لیک / زهر دارد در درون بس لونیک
یار بد از مار و کژدم بدتر است / باطنش از فتنه و شور و شر است

همچنین در لقمه تقوی ره بکار / تا نباشد آن حرام و شبهه‌دار

کان ترا از کشته و مغبون کنند / از ره ایمان و دین بیرون کنند

در بیان لقمه‌های مختلف

ای که نام خود مسلمان کرده‌ای / لقمه را بین کز کجا آورده‌ای

لقمه باشد اصل و تخم هر عمل / چون صلاح و ورد و علم و ورد عمل

لقمه کان زاست وصف اشتباه / می‌کند دل را کنون تار و سیاه

شرط باشد احتیاط اندر خورک / گر خوراک مشتبه باشد حلال

هر کرا لقمه بود پاک و حلال / گر خورد می‌شود صاحب کمال

جهد کن زنهار کمتر خور طعام / زانکه اسرف در حلال آمد حرام

نکد مه لذت کم سرگین باری است / چیست زان بگذر ز شو شهوت پرست

جوع نوعی از مرض باشد هلا / بهر دفع آن غذا آمد دوا

گردد از صحت زاول دور تر / رنج دیگر بس زوش رنجور تر

از حلال اسرف چون بود نکو / از حرام آن چون شود نیکو بگو

نان حکام و طعام جابران / که خورد جز آنکه است از خاسران

کم نشین بر خوان مرد ار عوان / نان و بریان کم خور از خوان شهان

زانکه آن

زانکه آن اموال مظلومان بود / خون و اشک خلق آب آن بجو

زهر خوردن به که نان مشتبه / گر ترا عقل است و ایمان فانتبه

زانکه زهر این جسم را سازد هلاک / وان هلاک معنی است و روح پاک

زاشتباه و زاختلاف لقمه‌هات / دین که مردم را نه عقل و نه حیات

هر چه خواهند او بگویند آن کنند / از برای هیچ دنیا جان کنند

در بیابان تنگ میدوند / رو به نیابت بر دین میروند

پس قناعت بر کفایت واجبست / بر کسی کو قرب حق را طالبست

کن بمقدار ضرورت اختصار / تا مگر گردی بحشر رستگار

حکایت

در خجند آن شیخ دین نقلست و این / کان بزرگ راه و آن حبر مبین

گفت از یک لقمه پاک و حلال / یافت میشد از برای اکتحال

نوبتی بگرفت آن لقمه را / از پی رفع عمای چشم ما

دادی با دیده آن نوبتی / دیده اعمی و اکمه را جلا

شخصی از خیرت چنین گفتا بدو / پس ترا چه بود غذا ما را بگو

گفت بعدزانه با صاحب سؤال / من بعمر خود نخوردم جز حلال

مرد گفت این راه بر این چون بود — آنسخن با این سخن دل خون کند
این بیان را آن بیان باشد نقیض — زین جواب اصلا نگشتم مستفیض
شیخ گفت از بهر تفهیمش ز نو — گر تو درین صحرای وهم راه رو
در بیابان جهان باد و خاک — ره نوردم جانب یزدان پاک
در بیابان جا بر ار کام غریب — واندرین دار الشفا بی طبیب
چون نیابم مطیب طعمه — بایدم در کف مطهر لقمه
قائمم دائم بقوت لایموت — نبودم جز مشتی از قند و قوت
بهر حفظ نفس و قطع راه دین — حکمتی مرعی بدارم اینچنین
در ضرورت میشود جایز حرام — رخصت شرع است این بر خاص و عام
گر کسی مضطر شود بهر غذا — اکل میته میشود بروی روا
بلکه واجب میشود در اضطرار — عاصی است ار کرد ترکش اختیار
بر محرم شد چو در و مضطر — جایز الاکل است هست این مشتهر
مرکب تن چون علیل جوع شد — اکل ممنوعش بآن مشروع شد
با وجود این ز تقوی نگذرم — آنچه کمتر شبهه دارد آن خورم
شرع را منظور دارم بیگمان — زان تفاوت مینهم اندر میان.

باهم در ما

هر چه از ما میشود صادر بدان — مبتنی بر شرع باشد بیگمان
وه چه خوش گفته است مولا جلال — دون سپهسالار ارباب کمال
گر شود چون جمله عالم مال مال — کی خورد مرد خدا الا حلال
چون بود نیت صحیح اندر عمل — گر بود عصیان نیاید زین خلل
ور که نیت ساقط است از اعتبار — طاعت ار باشد نمی آید بکار
هست نیت اصل و فرعش کارها — نیت آمد جان نقشش کردها
پس بهر کاری بکن نیت نخست — گر درست آن بود کارت درست
ور که آن باطل بود این باطلست — تخم نیت در عبادت حاصلست
چون رسول این در ما سفته بگفت — انما الاعمال بالنیات گفت
چونکه کردی کار بر این پایه ها — نوش کردی این نبات و قندها
عجب بنمائی که معجب جاهل است — بی شعور و احمق و بیحاصل است
در عبادت هر که او عجب آورد — هر چه کرد از نیک ناکرده بود

در بیان عجب و خودبینی است این

ایکه هستی معجب و مغرور تو — روز محشر نیستی معذور تو
عجب از صاحب خرد باشد عجب — جا بجا زان چشم داری ز رب

چونکه اسباب عبادت حق بود　　حق در توفیق بر رویت گشود

صنعت حق دیدنت لطفست تا خدمت ترا　　رحم کرد و آلات طاعت را ساخت

گاه با رؤیت زین رو کار حق　　باشد این پندار تو انکار حق

عجب خودبینی ز حق پوشش بود　　کوری و کفران و بیهوشی بود

گر نبودی عجب بدتر از گناه　　جمله را عصمت همی دادی خدا

جرم با عذرست بهتر از طاعتی　　که نه از حق تو با آن منتی

خویش را نشناس و سودش این بس است　　فرقی نبود که در ماست دین

خلق عالم را اگر جمع آوری　　تا کنندت در عبادت یاوری

قاصری از شکر یک نعمت ملاف　　رو به عجز خویش بنما اعتراف

دیگر اینجا نه رکوع و نه سجود　　عجب و خودبینی کجا نتوان نمود

جمع کردند با هم این چنین　　گو بیا نبود ترا اعتقاد و نیتی

من بگویم سر طاعت را بتو　　بشمرم رمز عبادت را بتو

بشکنم قشر و برآرم مغز نغز　　تا مگر تو بگذری زین پای لغز

دین هدایت و منشأ زو ضلال　　جمع عجب است و عبادت هم محال

افضل اعمال چون باشد صلوة　　زان بود اول اشارت و نکات

مستحق ترک

مستحق ترک آن کافر بود　　واجب القتل و سگ و خاسر بود

هر که ترک ظاهر طاعت کند　　معنی او معنی دیو است و دد

گر بپرد در سما نبود پسند　　آن کلاغ نحس از آن گیرد گزند

حکایت

دید شخصی از کبار اولیا　　در منام خود جنید پاک را

گفتش ای سید راه صفا　　باز گو بهر خدا از آن سرا

چیست اندر کار تر ز کارها　　کو کدام است افضل کردارها

اندرین ره انفع اعمال چیست　　نزد ایزد احسن احوال چیست

شیخ دین گفتش که این اسرارها　　کاسب صنعت و گر باز زرها

گر عبارات و اشارات بیشمار　　طرح شد و فانی بفرمان بیکار

آن عبارات و اشارات کثیر　　مطلقا اینجا نیامد دستگیر

ترهات ما کرامات شما　　شطح و طامات در نزد خدا

گر لطایف ور نکات و در سماع　　همچو تحقیقات باشد آن صداع

گفتگوها همه بگیر ناتمام　　هرچه جز طاعت همه بود ای خام

آه و واویلاه دعوی بی عمل　　گشت بی نفع و صفی اندر خلل

گر نبود چند رکعت در نماز / در شب تاریک با سوز و گداز

رفته بود از دست کار ما تمام / بود حال ما هلاک مستدام

تا توانی سعی کن اندر صلوة / کان صلاحت و صلاح است و نجات

سجده کن پروردگار خویش را / پوست برکن نفس بداندیش را

شب مکن خواب در غمی بیدار باش / متصل تا روز اندر کار باش

در شب تیره چراغی بر فروز / تا شب مرگت شود روشن چو روز

شمع تهجد قبر مظلم را چراغ / این چراغ ار نبودت کو فراغ

صورت طاعت بود حور و قصور / دیده اصحاب کشف این را بنور

جزو جزو طاعت که آن آید بجا / عضوی و جزوی در آن نبود بجا

نقص طاعت نقص حور است و قصور / رست باشی زین همان از آن فتور

هر عمل را صورت و خاصیتی است / پرده چشم تو غیر از نفس نیست

نفس را بگذار تا دانی که چون / می‌شود طاعت برون از رهنمون

صورت خواب ار بگویندت بخواب / لا نسلّم سر کشی اندر جواب

می‌کنی انکار تعبیر بصیر / چون شه آید در نگردی خبیر

کان عمل را خاصیت آن بوده است / آن معبر مرشد جان بوده است

کوئ ابلیسی

کوئی ابلیسی و نفسانی و اسوا تا / کاش افزون می‌نمودم آن ادا

یا که کم می‌کردی و در بد بود / زان معبر باز آری بی عدد

همچنین چون غفلت و وقت حیات / متصل گردید و پیش آید ممات

خاک بر سر ریزی از تقصیر خود / یاد آری رهنمای پیر خود

ای تو صوفی و موحد شرم دار / زین چه نام ننگ طاعت کن شعار

هر محقق کو ندارد طاعت حق / لعنتی شد نفس شیطان لعنتی

انبیاء و دوستان بیزار از دست / حق عدوی او و او حق را عدو است

اهل حق را بگذرید نام خلق / گو بد از آدم بود در دام خلق

بدترین خلق نفس نحس دوست / او همیشه بسته زنار زشت خوست

او همیشه بسته او زشت خوست / صورت ظاهر ز طاعت کرده نیست

صورت ظاهر ز طاعت کرده نیست / ترک آن از کرد کور و کر کیست

رد شرع است و نبی و وحی آن / حرف دیگر را اجزا این جا بیان

نص قرآن قول و فعل انبیاست / حجت است و شاهد گفت ماست

باز این تحقیق اسرار صلوة

ای که باشی ایستاده در نماز / کو خشوع و کو خضوع و کو نیاز

سوز و سازت کو که در روز نیاز کو | گوش و هوش و چشم معنی باز کو
نیت خالص ز خوف و از رجا | قربت و صدق و رضا کو با رضا
وقت آن تکبیر نفس مرده کو | راه را الله اکبر برده کو
در حریم کبریا محرم کی است | کز نمود کبریا گردد نیست
در زبان استعاذه کو کجا | کو تضرع کو تملق ای دغا
در قیامت از قیامت یاد کو | معنی بایسته آزاده کو
استقامت کو کجا راستی | از چه منشستی چرا برخاستی
در قرائت کو حضور قلب کو | در رکوعت کو تواضع باز کو
گردنی باید ز نو بار شکسته | تا بود تسلیم سلمش معتبه
در سجودت منتهی آخر کجاست | سجده‌ای با قبله که عین خطاست
در تشهد کو شهود نور حق | کو بسر بود داد و در دل شور حق
در سلامت کو سلامت از عدو | هیچ دانی با کی در گفتگو
روی دل از قبله و محراب راست | روی دل پیوسته در پیچ و تراشت
عضوها کرده عزل از کارها | لیکن اندر کار خود نفس و قوی
مرگ و قبر و بعث اندر رفت و خیز | هیچ می‌آید بیادت ای عزیز

المستا

حمدت را دانی تو رحمن و رحیم | مالک روز جزا رب کریم
حصر و قصر نستعین و نعبدت | کو توجه جهت رهبر شدت
رهنمایت ورد عای اهدنا | از ضلال و از غضب گشتی رها
با علی تا ره بردی در عظیم | بر در حق وقت تعقیبی مقیم
قرة العین تو کو معراج کو | طبع صاف و خاطر وهاج کو
هیچ دانی چیست مقصود از صلوة | در چه فرض آمد ترا این باقیات
باقیات صالحات آن از چه روست | چون شود حور و قصور و قرب روست
غیر ازین مذکور از الفعهات | گر بدانی این بدان کارت بهاست
می‌نگویم گوش معنی ده بمن | تا شوی آگه ز قصه در المنن
خوانده‌ات هر روز و هر شب پنج بار | بر در انعام خود پروردگار
بر دلت از ذکر خود صیقل زند | تا ز زنگ آرزوها وا رهد
خویش را از ره ادب دو تو بجبر | تا از او غافل نگردد نفس کبر
رو بدان سلطان صاحب فر کند | قدرت او عجز خود ظاهر کند
سر کند با وی مناجات و دعا | گوید انت المقصود و المدعا
خاک نعم بار افشاندم سگک | تو بر انگیزانیم در حشر پاک

چون از آن فارغ شود در هر کجا | هست در هر کار گوید ربّنا
آنچه گفتم پیش ازین اندر نماز | الحقیقت باشد و جز آن مجاز
کار دنیا می‌نهد ره بر دلم | زان شهادت می‌نماید غافلم
از غم و غصه دلم را خون کنند | آن سعادت از کفم بیرون کنند
تو مدد کن تا فزاید حاصلم | یار شو تا حق شود دین محکمم
دست از گیتی بشستم در وضو | پاک کردم دست خود من مو به مو
غسل دادم بر رخ از اقبال غیر | آمدم در مسجد ار بودم به دیر
از غبار مسخ کهنه گردم سر | فکر باطل را زبر کردم بدر
قید شهوت را ز پا برداشتم | پا براه بندگی بگذاشتم
پشت پا بر نفس و بر هستی زدم | آمدم تا سگ کوی تو شوم
شغل دنیا ساخت محرومم از آن | تو ز فیض خود درین بارگاه آن
همّتم تا از این اشغال فی | کردم از لطف تو فارغ بال فی
دم بر گفتار شد از کردگار | یعنی آنکه کسب کردی پاس دار
حصه زان تو بدرویشان بده | باش ممنون بر کسی منت منه
زانکه ایشان ز اناشان هیچ کار | تنگ دو شو از است بر ایشان مدار

ای غنی ایشان علیلان منتنه | حرمت ایشان بکن زان منتنه
نام او احسان زکوة و جود کرد | در برای هر فرقه سود کرد

در زکوة و فضل ثبت این کلام

ای که در مالت بود واجب زکوة | آن برون کن زانکه تا یابی نجات
حق چو دادت مال و ملک و خانمان | شکر کن کفران مکن دور از زیان
بار گوت روزه و حج و صلوة | جمله باشی بی ثواب و بی ثبات
طاعت با بخل با موالات جنگ | تخم افشاندن بود بر روی سنگ
بذل و ایثار است از نماک به | حق درویشان مسکینان بده
مال را فرصت پیش از عاقبت | چون به پس بگذاری از جا
گر بماند درهمی ناکرده نشر | از دمای گردنت گردد سجر
آنچه ماند از تو بوارث فانی است | داغ پشت و پهلوی و پیشانی است
درهم و دینار را روز جزا | سرخ خود هر گرد در آتش جدا
بار چسپانند با عضای تو آن | فکر خود کن پیش از آن ای ناتوان
گر زکوة چارپا ماند برت | بالکد کوبند در محشر سرت
هر یکی از یک طرف رو تشنه | شاخ بر پهلو و بر پشت زنند

چاره خود کن با خراج زکوة تا نه بینی آن الم بعد از وفات

هم بگردد روزی و عمرت زیاد از دعای بد رهای نامراد

هیچ در روز بهنگام بلا نفع ندهد آنچه احسان و سخا

نیکنامی و دعای خیر حر دفع کن از خود بلا با جود و بر

گر رسیر شهوت و حفظ زر است فرق منزل از نخل جوزون بهتر است

رحم و انصاف و مروت عدل و فضل زهد و تجرید و سخاوت خوانت نقل

از خرد هم میرسد هر دم خطاب کالتصدق امنت آداب صواب

این زکوة آمد محک از بهر آن تا نماید حال هر کس را عیان

همچنین بنمایدت حالات مرگ تا چه سان خواهی گذشت از بار و برگ

ترک دنیا صعب با سهمت بود علم غالب با فزون حجت بود

هم گذشت آسان بود بر جان تو مرگ گردد جز ابجران تو

مشق مردن کن بترک بار و برگ زانکه ترک کل اسباب است مرگ

مرگ را با جوع استقبال کن پشت بر باطل بحق اقبال کن

روزه باید داشتن ای مرد راه تا بری راهی بدرگاه اله

روزه داری توشه این ره بود زانکه الجوع طعام الله بود

قرب حق در روزه جوای متقی زین جهة افرحه است الصوم لی

باریابی جنت میتوان طی کرد راه گشت جنة البطن را کشتی تباه

بنده فرج و شکم ابله بود بر تمیز و تیره و گمره بود

وانکه دامن گرفت رنج شکم در مصیبت باشد و رنج و الم

کم بخور تا کم خورد حرص و عنت شهوت افزون گردد و کم راحت است

روح تو انبان خالی کن ز نان تا بجای او شود آیت رجان

مسرفی گور استم پیشه است پیشه اش را تیشه اندر ریشه است

راحت اندر باشد کم خوردن است پرخوری شود بتر از مردن است

رهروی کو کم خوری عادت نمود در میان آن گروه حجت در ربود

روزه چه بود آنکه اعضا و حواس هیچیک نبود عصیان ناسپاس

ظاهر و باطن گسسته از کل فضول صورت و معنی بود حق را قبول

روی را از غیر حق بر تافتن تا توان رضوان اکبر یافتن

کردن است ک از هوای نفس روی محو کردن هستی خود با قوت

در جهاد و در مکابد ان شدن رستن از جسم و سراسر جان شدن

از بدن کم کردن افزودن بروح یافتن از فیض ربانی فتوح

ساختن صهبای بیداری سجود | بودن از خواب گران باری بدور
صایمی که روزه دارد اینچنین | روزه اش باشد قبول حق یقین
ورنه آنکس کو زند شب امتلا | روز اندر کار بیند درد و جشا
می‌زند با یک رنگش از طعام | خورد هر الوان طعام آنچ خویش کام
بیش و کم از هر چه پیش آید خورد | تا شکم را پر زند کو در زند
بلک گردد چون شود جوعش پدید | سیر چون گشتی شود خوک پلید
روزه داران روزه گفتن هست بد | گر بگیرد روزه زو بهتر بود
از عبادت خوک پاک را بهره نیست | امر و نهی و شرع و دین را دو نیست
گر بحج هم میرود با این صفت | هرزه گردی کرده بیمعرفت
هر عبادت کز زبانت آن صواب است | تو یقین میدان که در پوچ و هباست
پر فضله معده و رحمه و شکم | شرم کن کم گرد بر گرد حرم
طوف میکن گرد مسجد بیت حج | پا براه راست نه زین راه کج

در بیان فضل حج و طواف

هر که را هست استطاعت در معاش | حج بر او واجب بود غافل مباش
چونکه ره خالی و تن سالم بود | رو بطواف کعبه کان لازم بود

در کلام الله واجب را بسی | گر ببینی فضل او حیران شوی
راه مکه پیش گیری بیدرنگ | طی کنی غار و جبل خاشاک و سنگ
بر تو آسایش شود آزارها | بشگفد از خارها گلزارها
گرد آزه ز آب زی تو تیا | خاک انگور آب زی کیمیا
دیده روشن قلب خود را ز آن کنی | جان منور روح را پر نور کنی
ترک حج از کفر و از شرک خفی است | رخنه اندر ایمان این جلی است
سرکشی از امر حق بالائی است | گمرهی و دعوی شیطانی است
پس بکن سعی و مکن کار پس | باصفا شو تا که داری دست رس
ساز و اسباب سفر آغاز کن | و اندرون اطلاق افکار کن
رو بدرگاه معلای الله | عذر تقصیرات خود از وی بخواه
چون نه بیند توشه با صد اعتماد | یاد کن از توشه راه معاد
در وداع از دفتر یا دوستان | دار منظور نظر ترغیب روان
کاندر آن دم باز گوئی با صداع | الوداع ای آشنایان الوداع
خانه و فرزند و زن بگذاشتی | زاد و راحت از میان برداشتی
گاه مردن بین که داری زاد راه | یا که باشی دست خالی روسیاه

زاد ره هر چند باشد بیشتر — میکنی عیش و فراغت بیشتر

زاد عقبی را بکن با این قیاس — حال آخرت هم ازین باب شناس

بر جنازه چون که می کردی سوار — از جنازه یاد بنما زینهار

چون ببینی راه دور و باج گیر — راه پر شور منکر با نکیر

از گذرگاه عقبها وقت گذر — عقبهای روز محشر یاد آر

در منازل هر کجا بشنو سخن — ذکر منزلهای آن عالم بکن

در بیابان چون نباشد نان و آب — تن شود از شدت گرما کباب

جمع گرما و عطش روز شمار — یاد آور فکر آن بنما شعار

رحم کن بر عاجزان در آن طریق — علم و حلم خلق بنما با رفیق

تا بری خالص و بیغش در زمان — کرده کان باشد برای امتحان

هست چون در ره فرصت غنیمتم — ذکر و فکر و شکر دان مغتنم

در غم غربت که گردی دل فگار — غربت و مرگ و فنا را یاد آر

چونکه کردی غسل احرام ای فلان — بستن آن کرباس رشت و میان

غسل و غسال کفن را یاد کن — دم بدم فریاد زن بیداد کن

پا و سر عریان بکن لبیک زن — حشر را در یاد آر ای ممتحن

ادیت

در قیامت بر زور گردن کفن — پا و سر عریان بکوشد وای من

وقت طوف و ازدحام کبر و در — پای پیران بنگر و آن انتظار

هفت شوط از هفت طور آمد خبر — یعنی از نفس خود بکن سیر و سفر

خانهٔ حق را بود دیوار چار — در تو هم خاک و آب و باد و نار

منقلب را حق شود با این چهار — گرد خود هم طوف کن ای پر نگار

با چهار ارکان شود مفتاح خود — باز جو مصباح خود مفتاح خود

تا به بیت الله دل راهی بری — در طواف کعبه سر بر جو زی

از حریم خاص را خادم شوی — طوف صاحب خانه را عازم شوی

با حج اکبر آوری هر دم بجا — متصل با خویش باشی با خدا

چاه زمزم طبع و حکمت چاه دوست — علم حق دریا و علم ما چو جواست

گر کنی زین جوجه ها طی لبه — عاقبت زان بحر آری سر بدر

آنکه از هستی تهیه دنا کسی — پاک گردی چون به آن دریا رسی

از منی یعنی تمنی در گذر — ره بکوی معرفت جان میبر

طور عرفان عرفات دل بود — عارف و وقف بران کامل بود

در تو هر یک از مشاعر مشعریست — مشعر ار از عشق و دانش بربست

در منی یعنی محل آرزو / نفس را قربان کن با صلف رو
تا ز اید شود خلاف نفس کام / هر حلالی بر تو می باشد حرام
چونکه با نفس مخالف و دشمنی / دم بدم سرکوب آن اهرمنی
اکثر اشیاء شود بر تو حلال / این بود حق دین که حق ذو الجلال
سنگ زن بر آلتی نفس بوهم / زین تو نفرت کن مدام این را بفهم
دل منه بر مال و جاه و زنده کی / زانکه او مانع بود از بندگی
تا که مینی میل این هر سه بجاست / کار تو تقصیر در راه خداست
پس تو با سنگ که شد این هر سه را / دور کن از خود که تا یابی صفا
بعد از آن سر تراش بعد زاری بخاک / در مقام خاص ابراهیم پاک
سجده کن از روی خدمت دوست را / چون خلیل الله بشکن بوت را
یعنی از کونین بگذر در راهش / تا توانی یافت قرب درگهش
در نماز از دل بود مشغول حق / این نماز است می شود مقبول حق
حج که با شغل متابع آری بجا / منتی در حج بها رازی بیای
با خلاف آرزو بگذر ز نفس / [illegible] ز نفس
با جهاد اول مسلمانش بکن / صاحب ایمان ایقانش بکن

بعد از آنش

بعد از آنش با رطاعت نه بدوش / با عبادت خویش بالش هر دو گوش

در جهاد است و غزا این زمزمه

ای که راهی تابع نفس لعین / با نصیبی بی نصیب از علم و دین
نفس اماره عدوی آدمی است / دوستی با نفس با حق دشمنی است
کافری جزوی بباشد در جهان / هم از آن بر پاست کفر کافران
منشأ ظلم و ضلالت آن بود / منبع جهل و بطالت آن بود
تلخی جان دادن و تنگی گور / زان شود حاصل بر و از روی دور
مار سوزان عقرب و مار گزان / اعتقاد و صفت آن زاید آن
عاقبت صورت ببندد گرد هاش / در قیامت حق ندارد پرده هاش
آنچه در دنیا درو آن آید روان / بینی آن خود را غریق چو گرگ جان
منزل پر کرم و کرمی چون تنور / گوش کر کرده است و دیده کور
پس تو پیش از مرگ در قبر و بنعاش / باز گو باده و آه [illegible]
در حسنه ابا رطلب در کار زار / تا برآری زان پلنگ بد رگ دمار
حق ره تسخیر و می بنماید است / فتح و توفیق و ظفر پیش آید است
با کمند جمع محکم بند کیش / بر وجود آنکه کیش نفس لیش

رز توکلی وریع و دعوی به — را استعاذه با شدت باید پیر

توسن تجرید اندر زیر ران — تیغ خاموشی به بسته در میان

تیر الا در کمان … لا بنه — زین کمان را در نیابت ساز ده

گر ز خوف دیو نیرو هست جنگ — کار ز روی … ز زره هست بنگ

سوره اخلاص در پای اسپ — حرب باید کرد در صحرای دید

در رکاب جمود و اعتکاف — دست بر تفویض زن سر کن مصاف

پشت دل بر حصن رحمت استوار — حمله آور نعره زن با یکه … دار

اسب حرص با قناعت پی بکن — چون پیاله ماند عاجزان یکن

پا بمالش ساز نعیم آن عوان — هرچه گوید کار کن برعکس آن

زانکه آن سرشته چون زن از هواست — قول و فعل آن همه کذب و خطاست

قول و فعل ان همه کذب و خطاست — ماند از روی سبیل یکی در و … د

در نماید حیله خود … نهفته — گر کند رغبت بچیزی آن چیز نیست

در کند نفرت ز دیگر آن دیگر نیست — در گند نفرت ز دیگران دیگر نیست الی

طاعت است … ز رنج و صلاح — در خلاف آن خورد … فلاح

تا طول عمر گاه جای دولت — قلعه عفت که او ما … دولت

بالجمله زن

بالجمله رگ و ریز آتش بکن — و هر رازند آن دیو آتش بکن

قیس هست تو گنگ زن بر سرش — یاد مرگ و ذکر حق کن در برش

گه دشش با زخم و با ضربت بدر — عزت در خوره ی مدرسش خوار زار

ور گریزد با قهر و با هیبت … و — تا که خالف گردد ز تو آن … و

چون بترسید از تو چشم آن لعین — میرهی از فتنه دیوان … ین

او هم از آشوب و غوغا در رهد — مطمئن و راضی و قانع شود

حق بدان با تو عطف تنها کند — مرتا هر دم رضا تنها کند

از میان خود رس … ز و صفا — … رگ و خورد و گردی پیشوا

رستمی تو نفس بد و … سفید — غار طبع است و درو آن [illegible]

زنگی … وهم است در بان و … ش — رو ل او را دفع کن بر کن سرش

نفس تو اسفندیار پرفن است — زال و همی بگیر و بین تن است

هفت خوان است قطع می باید نمود — هفت دریا طی بباید کرد زود

با بدیت اعجاب … در نوشت — از خود و از هرچه … در گذشت

تا بر و فایق شود در گیر و دار — زیر دست تو شود آن نابکار

همچو رستم با جرأت که تا — خصم تو مغلوب گردد در غزا

زال تو پیرست و پیر عقل خرد
چشم شهوت بین نفس او برکند

سیر فرماید ترا در لامکان
بگذراند زین جهان انجهان

تا که لای نفی تو رد کند
بنده نفس تو را مولا کند

سر شه وحدت بچشم دل کشد
چون گلاب آب و گل از گل بود

آب روح از زلال تن سازد جدا
نطق او بر درد ما باشد دوا

چهره زال و هر دو چون جاه کراست
روز و شب در قصد قتل شهوت است

آتشش تند و دمی دردم دماست
شهوتش بیهوش دار و زنگات

سایه رهبر بود تعویذ روح
علم او چون کشتی است او چو نوح

تا که تو با وی نگردی آشنا
غرق گردانی دو در دام بلا

در طلسم دهر مانی تا ابد
نی رفاقت از کسی ونی مدد

حکایت

این شنیده‌ای که رستم در شکار
دید آهوئی پر از نقش و نگار

تاخت مرکب از پیش آن زورمند
تا کران صید را آرد به بند

ناگهان حصنی پدید آمد بدشت
رفت در وی صید ناپیدا گشت

هیکل تن هم ز روان ان حصار
دید حصنی کهنه بس استوار

خلق بسیار در وی از پیر و فتی
مرده افتاده هر یک جا بجا

خواست تا بیرون رود زان جایگاه
در نشد پیدا و پنهان گشت راه

یافت کان باشد طلسم محکمی
ره نیابد زان به بیرون آدمی

یک یک آن مردان روان افتاده‌اند
عاجز و مضطر شده جان داده‌اند

بود آن آهو یکی جادو زنی
در سر راه خلایق چه کنی

خواست نصرت از خدای جهان
رفت تا بیند چه می‌بیند در آن

دید ناگه کز جوانب بیدرنگ
صف زده دیوان چون شیر و پلنگ

حمله آوردند بروی از مصاف
تیغ صدق را کشید او از غلاف

جمله را گردن بزد زان پس بدید
در نقابی از دو ناگه شد پدید

آتش افشان از دهان پیش آمد او
خواست تا او را بدرد هم فرو د

بر سرش زد گرز آن خصم شجاع
گشت محو و جان بزدان از ضیاع

پس شده پیدا یکی دیو سیاه
بر نهفتن از غضب بگرفت راه

رستم دستان گرفتش از غضب
دست برو چسپید بر آن بی ادب

عاقبت رستم زدش آن بر زمین
بر سر صدرش نشست از روی کین

خواست تا سازد سرش از تن جدا
گفت رستم در گذر زین ماجرا

زانکه من بسیار در کارم ترا | نیستم از دشمنان یارم ترا

فتح این گنج و طلسم محکمت | بی وجود من میسر بنودت

گر بجوئی چون نه مفتاح گنج | می نمایم تا رهی زین درد و رنج

زان پذیرفت او و بستش بر پشت | گفت برخیز و کلیدم بدست

برد جائی گفت اینجا را بکن | تا بدست آید آن ری بیل تن

چون بکند آن گنبدی آید پدید | اندران گنبد یکی صندوق دید

قفل را زان صندوق چون برداشت او | یافت لوحی را در آن اکنام جو

بود بر آن لوح بنوشته عیان | کای فلان ابن فلان ابن فلان

کاین طلسم آمد بنام تو درست | باعث این کار ما قربانی تست

چون بدین منزل شوی تو شادمان | دیو را سر کن بده زین پیش امان

او که شد مقتول بگشاید دری | باید از رو سوی آن در آوری

با کلیدی کان بود در طاق آن | برکش آندر پی این گنج نهان

مال هیچ اندر اینجا ریخته است | با جواهر سیم و زر آمیخته است

قدر آن بشناس و شکر آن که زر | میتوان این را از ان حاجت بر آر

گشت رنج راه و اندر انشا | دید گنجی در جناب و صد زیاد

بازدی

شد برون آن در آن حصن باز | پیشتر از پیشتر شد سرفراز

باشد آن وحشت اینجهان تن آن حصار | شهوت آن آهوی پر نقش و نگار

حس تو تا همره است سر از گشت | بر تو مخفی شد طریق بازگشت

باب بسته در راه باریک بعید | گشت ناپیدا تا ماندی بمراد

غافلانند آن لگایک جوان | اولیا را رستم و دستان بدان

تیغ شان باشد خلاف آرزو | کرد شان بخوف نفس آرزو

از نهیب اهل دل نفس دغا | لرزد و میرد که تنه ترک هوا

خلق بد فهمند آن دزدکان | نفس نخس آن از دز اکنشان

وهم رنج باشد آن دیو سیاه | است اندر کار رفت در وده

سینه با کینه آن گنبد بود | قلب آن صندوق و لوحت شد خرد

ذکر دوست و فکر باشد آن کلید | هست آن در گنج علم و فقر دید

لاه للا در خلا و در ملا | می‌گشاید در بروی ارجمند

صد هزاران کس تلف کرده که تا | یک نفس را جاهی آید بدعا

با نهایت رهبر و اندر ساله مرد | تا یکی گنج بمقصد پی برد

تا شب آن ره بجو را نبرد | هم که تا جیوانان انسا نشود

آنقدر ضایع شود اندر میان / کان نیاید در شمار و در بیان

باشد استغنای یار ناز بین / سوخته زین نامرادی بی‌تکین

پنج بیت عالی از عطار دو بین / بشنو و بنیوش آن که باشد این چنین

عالمی زیر و زبر گردد مدام / تا یکی اهل دین گردد تمام

صد هزاران طفل سر ببریده شد / تا کلیم الله صاحب دیده شد

صد هزاران جان و هی تاراج یافت / تا محمد یک شبی معراج یافت

کس نماند زنده در یک قافله / تا که عزرا شود پر حوصله

سعی کن شاید تو باشی لکه داغ / اندرین ره خفت شود روشن چراغ

باز گردی در فلاغی و درای / طی کردی راز اخی و درای

تا که در ری اختیار آری بکار / کار کن شاید که گردی رستگار

اندر این ره گردی همچنین معاش / حق بماند و تو شوی با معاش

گنج عرفان هر که را آمد بدست / باب رنجها را گشت در بست

معرفت تحصیل کن در بند هیچ / هر چه بکند زر خود و در خود بپیچ

گر غبار وهم برخیزد ز پیش / بر تو پیدا گردد و نفس خویش

چون تو هیچ این فنی و مای تو هست / پاک گفتن پیچ راه تو شود در دست

[illegible]

مرده

مرده فرزند خوانا خویش را / لاشی و شی بدانا خویش را

نه همین تو هر چه جز حق لاشی است / در چو مجنون شخص و عالم چون وی است

گر بر این تمثیل خواهی تو دلیل / تا بر شاید بدین معنی سبیل

اینک استدلال حق اینک مثال / گوش ده تصدیق کن دیگر منال

در دلیل وحدت و تمثیل آن

ای که پرسیشان ز ارباب شان / باشان شو تا بیابی ره بدان

وحدت هستی بدیهی واضح است / یک نگر جا [illegible]

در وجود اندر جهان بود و پدید / از یکی بگذر که دو نتوان شنید

که تصور می‌توان کردن دو بود / بود در اشنا خفی تو زر نمود

در صفات و ذات هی گرد کار / بیشتر یک و فرد باشی گوش دار

تو مشو قائل بکثرت در وجود / کان بود رسم نصاری و یهود

تا که اشهی نه بدار دو نور حق / تو شریک مهر سازی شفق

هر چه ممکن بود قائم بود / جمله اعراض هست با وجود

گر کنی حل نوع و جنس و فصل را / اصل اشیا ماهیت هست با خفا

ذات و ماهیت همین ای بود / آن جز این دانستن ز پیچی بود

ما به الشیء هو الشیء جز وجود — هر چه گوید هست گو هست و نبود

چون بپوشی چشم از هستی وجود — نیست باشی هر چه آن دارد نمود

واسطه اندر میان هست و نیست — هر که گوید هست گول و احمق است

حال باشد با همین معنی محال — حال جز این نیست ایضا کمال

غیر مجعول است زیرا بانگ کجاست — زانکه هستی و عدم زین سرگ خارج است

آنکه میگوید بود هستی عرض — جهد کن در دفع این جهل و مرض

دیگری که امکان و جهت راه زو — این چه لطف است که هستی را سند

دیده از آیا سبیل باشد رمد — زان چنین حرف از تو صادر شود

از هوا و از نور پرهیز کن — نور گشته دیده و خونریز کن

با حقیقت کشف گردد بر دلت — دید این مقصود گردد حاصلت

هر که میگوید وجود آمد ... تا — او بترکیب است گویا بر ملا

حق مرکب نیست باطل گوید او — راه حس و وهم باطل پوید او

بود از او نبود ماهیت از — پس تو واجب را بجز ممکن مساز

جز واجب هست دیگر مجو — کی عدم موجود میگردد بگو

چون صحیح است اینکه باری واحد — واحدش دان کم بکن گفت و شنید

صحت

صحت نسبت صفت را بر خدا — میکند واجب که آن باشد روا

کو عدم را قابلیت باز کو — تا لباس بود و هستی پوشد او

نیست امکان غیر استعداد بود — قابلیت بود در هستی نمود

نی که شیء دیگر آید در وجود — عین بود آمد صفات پاک بود

است تأکید وجود حق وجوب — بود سلب نقص سرور است خوب

بود سلب نابود گشتن که بس زد — حسن تو بود او ز باطل پیر زد

شکل صورت را بود وصف زوال — اصل هر چه بود زوال آمد محال

از هیولی بگذرد صورت بهل — تا در این وادی نمانی پا بگل

احولی از تو هم گر هی — نام هستی بر تعین می نهی

معنی موهوم چون وهم است هیچ — بر تو در وهم و خیال است پیچ پیچ

احول ار بیند دو یک را زان کجی — گه دو میگردد بگوید مرا

تا نگردد احول منفک از او — یک نگوید آن یکی را هرگز او

صورت احوالی و شکل — می نماید هست بر ما و شما

لیک باشد نیست در واقع همی — تو از آن اندر شگفت و خرمی

عکس آیینه که بنماید عیان — تو به چیز بود نابود است آن

موج دریا بود از دور یا چه ا — توجه اشمار آن ز اعمی
نه سراب است می نماید عین آب — نه دور از اعمی بینی حباب
همچنین از شیشه سه سو که آن — است بوقلمون شود الوان عیان
آن همه قوس و قزح نماید ت — مجمع رنگین در چشم آید ت
چون که آن شیشه شود از دیده دور — وانماید از او و هیچ با تصور
شیشه‌های حس زنند بر دولت — سبکند حیران خیال باطلت
چون حواس تو به تعطیل و رکود — خیره و از پیش بصیرت در شهود
لذت شهوات جسمانی تمام — منعدم نماید و فانی مدام
شعله جواله بین کان دایره — نقطه باقی می نماید دایره
سرعت سیرش بود اندر رؤیت — خط وهم بد غلط بین باز رؤیت
هرچه محسوس است اندر جهان — جمله زین بابت بود دین شد عیان
دست شب زشت گربه سیر ت — سید از خشم می نماید روشنی
چیست آن بر کو بین زینت بدان — روشنی‌های جهان زاید بی گمان
نور اصلی در نمی آید به دید — هر که زین نور دو گذشت این راه
گاه باشد دیده‌ها رنجی رسد — مور و موی و پشه آتش مرئی شود

همچنین محموم

همچنین محموم با برسام و صرع — شکلها بیند دل افتد بفزع
با خیال منحرف طبع و مزاج — گاه دیو و حوف گاهی ابتهاج
یک بیاز آنک چون مستان کند — و بدین سو هوش آن آن کند
پس ز آمعلوم نزین رمزمه — دین که گاهی هیچ بنماید همه
وانچه می‌بینی بخواب اندر خیال — بهر این مطلب بود عین مثال
چون شدی بیدار زان عالم چه شد — انکسی که تو نمودی آن که بود
چون حد آرد و در مراتب اعتبار — می نمائی مینماید بیشمار
آن همه بود و بغیر از یک عدد — جمله معدود واحد عد و
نیست ممکن بود اجب چون وی — گر ز دان اگه شوی زین آگهی
است هستی جان و عالم تن بود — فکر دیگر غیر از این رهزن بود
زین همه تمثیل و توضیح دی پسر — گر نبردی ره بحق خاکت بسر
معقه فی انکه استاد و جهو — هر زمان نابود را بنمود بود
تا مقید ز ان بمطلق ره برد — جزئی شی از کل خود آگه شود
منبتی آینه هستی بود — بر بلندی راه از پستی بود
آنکه در قرآن بتعریف گفت — تعرف الاشیاء بالاضداد گفت

نی عدم زین وجه مرآت شهود / وهم هستی پرتو ذات وجود

صورت علم حق است این کاینات / شاهد آنش ز ذات و صفات

نی عفونت تا بدانی شیء بود / حق نگردد تا بدانی حی بود

داده سامع قدرت و نطق و بصر / عقل و تدبیر و تمیز و خیر و شر

تا بدانی او سمیع است و بصیر / نوع جبر و قول و مریدست و قدیر

روح تو در تجرد پس بدان / زان مجرد تر بود آن لامکان

خالق او در اسباب کمال / باشد اکمل نقص بر وی محال

جامع جمله کمالات است حق / فوق درک و اصطلاحات حق

کنه هستی در نیاید در عقول / دعوی آن جهل نقص است و فضول

آنکه حق را غیر هستی داند او / نور هستی را عرض میخواند او

کو بدیدار ممکن بود زاید بود / لیک در واجب بود عین است

بود ممکن بود واجب کم بود / آنکه این گفته است با سینا بود

هستی ظاهر نمیداند که چیست / نور و سایه زین سخن معقول نیست

چونکه هستی هست عین چیزها / نه عرض نه ظل توان گفتن ورا

چون عرض فانی و لا یبقی بود / وصف هستی با عرض بیجا بود

بیگمان حق

بیگمان حق جز وجود بحت نیست / چون بدانی هستیش پس غیب نیست

میتی وصف تو باشد در وجود / بگذر از هستی مشو حق را جحود

حکایت

آن عزیزی حرف میزد آشکار / در صفات سلبی پروردگار

گفت نبود جوهر و جسم و عرض / کار بار او معلل بر غرض

نیست محتاج و مرکب مطلق / نه محل حادثات و نه بدا

در جهات و در زمان و در مکان / نبود او زین همه برتر بدان

نه شریکش هست نه هم دیده نیست / نیست کاذب زین نقایص دور نیست

حاصل آنکه هرچه گفت او نفی بود / سلب ما لا یعنی از واجب نمود

چون مکرر نیست راندی بر زبان / نبود این و نبود آن کرد عیان

بانگ زد دیوانه بر وی که ای / این چه حرفست ای تو بارد ز روی

پیچ و پوچ و لوچ کم گو شرم دار / این مقوله در میان هر کس میار

چند گویی نیست این هم نی مگو / بگذر از لا سوی الا الله بجو

بر زبان این نیست تا کی آوری / هستیش تا چند آخر نشمری

او بود در جمله اشیاء محیط / در مجرد و در مرکب در بسیط

دور افلاک و کواکب زو بود — هستی اشیاء تمامی زو بود

جان آب و آتش و باد است خاک — با همه مع باشد و از جمله پاک

هست چیزی بی بود او هست بود — راست از وی او نه بباید شنود

ای که از اعراض بشماری وجود — نفی هستی میکنی ز ذات بود

رو تأمل کن دمی در این مقال — تا بدانی بود آن حال و کمال

دیده دل هر کرا روشن بود — شیوه او نفی ما و من بود

باشد ایجاب جز اسلب خودی — تا تو مشغول خودی نابخردی

جای او گر هستم من نیستم — باز گوئی هست میکردی نه کم

هر که از قشر تعین شد برون — ذو فنون است و فزونست از فنون

در حدوث و از قدم آگه بود — مطلع بر حال مهر و مه بود

وارد او خاصیت هر جوهری — بر رخش گشاید از هر شیئ دری

کارگاه سفلی و علوی بر او — همچو مرآت است روشن رو برو

این همی بیند که افلاک بلند — از پی تکمیل خود در گردشند

این کواکب بر سما و این نجوم — مظهر لطفند و قهر از سعد و شوم

در خواص نفس افلاک و نجوم

بارم دن

در سپهر و این انجم و این آسمان — نیست باطل هست حق در رنگشان

هر یکی ز افلاک لوح حکمتی است — هر ستاره قرصه معرفتی است

بارگاه پادشاه مطلقند — منظر شایسته بار و لقند

قدرت حق کرده در هر یک ظهور — هر یکی مشکوة آن نور است نور

این نکو نسخه که نامش علویست — هر ورق هر صفحه اش پر معنیست

صنعت عالی است زان بازی رفیع — مبدء این جمله نبود جز بدیع

صاحب ابداع در هر یک زمان — گنجها بنهاده پنهان و عیان

در حقیقت نفس و عقل هر یکی — عین علم و عدل حق نی بیشکی

با یدالله است مع هر یک از آن — آستین از ید این اختران

روی پوش ایزدند افلاک پاک — سینه شان از شوق او نی نورناک

در سماع و وجد از نور وی اند — شمعهای عالم افروز وی اند

جنبش ایشان بود از نور عشق — لامع اند و ساطع اند از نور عشق

ز خواص هر یکی افزون رسته — نفی خاصیات ایشان نیست به

فلسفی را چون بود آن خاصیت — یکعدس تریاک بلا آن کیفیت

ماه و خورشید و سپهر از چرخ نی — کی توانند بود بی خاصیتی

آنچه در کار است در هر مرز و بوم / باشد از تأثیر افلاک و نجوم

لیک آن تأثیر بالذات از خداست / زانکه خلاق با این فلکهاست

چادر شب باز را بین ای فتی / همچنین بشناس حق را با سما

آن که اندر دیده بینائی نهاد / دست را از فضل کبریائی بداد

کرده حکم اختر و افلاک را / زان چه نقصان میرسد آن پاک را

نطفه را جان داد و جان را آفته در / تا که شد نقش و نگار کاخ و در

طبع کرد اند عذرا را با قوی / همت هر تن را بدان نشو و نما

عقل فعال ار تو دانا زو بود / سلطنت را این صفت نیکو بود

رب اعلا دست اینها زیر دست / او چو شخص اینها چو انگشتان دست

او بود سلطان اینها چاکران / زو بود فرمان این فرمان بران

او بود استاد و شاگرد این همه / او بود قاضی و اینها محکمه

آلت احکام تقدیر قضا / عقل اول باشی و عرش علا

تا بعقل عاشر این آید زبر / بای این تحقیق حق وقت کبر

از طبایع گرم و خشک سرد و تر / زاده تأثیر علوی میشمر

آنکه حق گشت از اوام بدید / نیز زین نشأ ز علوی شد مزید

گشت آبا

گشت آبا امهات امهات / زاد و زان حیوان و معدن با نبات

نفس و عقل پاک کان خاکی بود / جز و عقل و نفس افلاکی بود

این حواس و این قوی در آدمی / باشی از تأثیر انجم مستقضی

تو مشو زنهار هرگز ای پسر / ناخلف گر نیستی عاق پدر

گر و باب و مام می آور بجا / خدمت ان هر دو را شمر اهبا

وهم اندر کار باشی آن و این / تا بسر حد کمال آید چنین

رایگان را رایگان و دست دا / سجده کن آن قاضی حاجات را

خادمان آماده کرد از علویات / خدمت ایشان بود حفظ حیات

گرم و روشن می شود از خور جهان / جمله تأثیر است از نیسان بدان

ره نبینی هر که او انکار کرد / هست از خویشتن بیزار کرد

سنگ گندم را نماید آرد و زو / گرچه آن گردش بود از آب و جو

نی بود در آسیا ساز آن همه / آسیابان میکند باز آن همه

بلکه باشی جمله آن از خدا / نکتش هم بیت رجز و خطا

دیده‌اش چون نورش از نور قدم / نفس شد آزاده از فتنه کم

در ره تقلید بر کردید کس / راهنمای او شد تحقیق و بس

بشنو آنچه هست بر نهج صواب | در حدوث و در قدم گویم جواب

این مقاله در حدوث است و قدم

ای که پرسی تو از شرع و حکیم | کاین جهان حادث بود یا خود قدیم
اسم و حرف ره دارد بدان | یا بود و نیست بدان ممنوع آن
گو چه کار آید ترا این گفتگو | رو قدیم الذات را کن جستجو
تا که رو گوید که چونش یا کنم | هر دو عالم را چه سان پروردم
ورنه هر کس هر چه گفت از جهل رفو | حکم بر صدقش نباید نمود
ما سوی الله جمله مخلوق وی‌اند | حضرت الله را خالق بدان
دوست علت زینجهه معلول دوست | دوست فاعل زینجهه مفعول دوست
آنکه بالذات او قدیم است آن نعمت است | در قدیم الذات زندر و هر صفت
حادث کون با بصر مرئی شود | که قدیمش لیک و صاحب خرد
آنچه پنهان در عدم بیرون قدم | نه قدم و در حدوث او با عدم
عقل کاری غیر از این حکمی نکرد | آنچه جز این گفت او بازی بخورد
القدم کان ز افلاطون باز گفت | هست عین این حدوث ان نگفت
موجب آن معنی مختار هاست | هست معنی واحد و لفظش جدا است

اختلاف

ز اختلاف لفظ صاحب مضطر در | لفظ آن ایجاب و آن اختیار
در تنازع مطلب از چون و چرا | هست تنزیه حق از نقص و خطا
ذات واجب قادر مطلق بود | فعل و ترکش حکمت است و حق بود
کل و جزوی معلوم بود وی | چون محیط است بداند جمله شیء
با احاطه علم بر جزئی است سهل | نسبت تقییدش بدو عین است جهل
گفته شارع زبان ای حکیم | که بفهمد هر لئیم و هر سقیم
رو لبوبی جاله تحقیق کن | در میان هر دو تا توفیق کن
قوت توفیق اگر بود ترا | رد افلاطون بدان نبود روا
زانکه کان فعل در آن پرده بجا | بلکه رد بر نقش بهتان بود
یا در آن رشته بائی عاقبت | حق بر و ظاهر شد و در عاقبت
آنکه بگوید نقض کان حکیم | کرد تصدیق مسیحا بر کرم
یا کنند تا و بر قول خویش را | با تو زان باز و موافق کیش را
خلق اعتقاد است بر رسول | قصه ها بستند کردندش ملول
گر با افلاطون به بیند او این دران | در نبود این سخن ها حق بدان
حال مرتاضان نیابد در بیان | که شود آگاه عقبه البطن و زن

خم نشین داند که کیف باکه چیست ‌ ‌ ‌ ما ده و رند ساله و آزرده کیست

چیست عالم او لا بر گو بمن ‌ ‌ ‌ بعد از ان از حال دیگر کن سخن

ای تو از تفصیل عالم بی‌خبر ‌ ‌ ‌ وی تو محروم از تمیز و خیر و شر

رو تکفیر خردمندان مکن ‌ ‌ ‌ هست و شو در این قماش آن مکن

شعر بی‌بسیار در رست از شعور ‌ ‌ ‌ اعتزالی رد بنای عقل و نور

گر بتحقیق آشنا گردد دولت ‌ ‌ ‌ حضرت حق حل نماید مشکلت

چون نبی و آل رو رهبر بود ‌ ‌ ‌ فلسفی با دیگری نبود پسند

غایتش با دیگران کاری مدار ‌ ‌ ‌ از قبول و رد ایشان کن فرار

هر کرا جهل مرکب غالبست ‌ ‌ ‌ جان با معیشش در ظلمت وارست

وید باید باشیدن پنج چیز ‌ ‌ ‌ منطق از اصلا نمی‌باید تمیز

در تکلم مطلب اندر گفتگو ‌ ‌ ‌ انچه جویی در ریاضت باز جو

ذکر حق کن تا که حق بود رابطه ‌ ‌ ‌ تحت با حضرت حق رابطه

رابطه بایست که حاصل شد ترا ‌ ‌ ‌ جان بدان جا بجنبش وصل شد ترا

می‌توانی یافت اسرار وجود ‌ ‌ ‌ بی تو دانی برو بر کار وجود

ورنه از تو بر حقایق اطلاع ‌ ‌ ‌ منت حکمت کم بده خود را صداع

ما که مرآت

ما که مرآت دل و جان خرد ‌ ‌ ‌ رنگ دارد مظلم و تیره بود

معرفت بر حال عالم از کسی ‌ ‌ ‌ بحظ مستمتع باشی بسی

میسزد ای مرد ره گر بشنوی ‌ ‌ ‌ پنج بیت از مولوی معنوی

این زمین و آسمان یک سیب دان ‌ ‌ ‌ کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در ‌ ‌ ‌ کز درخت و باغبانی بی‌خبر

کرم چون داند که این باغ از کیست ‌ ‌ ‌ در بهاران زاده و مرگش در دی است

پای استدلالیان چوبین بود ‌ ‌ ‌ پای چوبین سخت بی تمکین بود

فخر رازی ازدرو را لیتی کند ‌ ‌ ‌ در برای سرخگان تنها بود

این حکایت است تمثیل عجب

آن یکی ملا غیاث نام مرد ‌ ‌ ‌ طاق وقت ساعتی بنیاد کرد

هست اندر شهر کاشان زندگان ‌ ‌ ‌ کز رو بینی همی اندر و بدان

لعبت چندی در انجا ساخته است ‌ ‌ ‌ هر کاری هر یکی آماده است

زان یکی را گفته‌اند که خروس ‌ ‌ ‌ می‌برد از چهره دیدن عبوس

دارد اندر دست زنگ چو بکا ‌ ‌ ‌ باشدش در پیش طبل خو بکی

ساعتی چون بگذرد از روز و شب ‌ ‌ ‌ میزند بر طبل آن زنگ خشب

زان صدا چون که برخیزد روان — آن خروس آید بفریاد و فغان

کره سور اخی که اندر نفد زر — تی نقره زان زر شود حاصل نگر

زان صدا و صوت نیکش بید وری — زان بر آید لعبتی خوش منظری

باشی اندر دست او را ظن نکو — در میان ظرف کیف اند که

در خور آن دریا رو جبها — کوه ها رو همه اند این عجب ترا بها

هر که او را دید شد حیران او — ماند اندر فکر و سرگردان او

کس نکردی هیچ درک وصل آن — هر او پوشیده بر پیر و جوان

ای پسر زین نقش برو در اعتبار — عجز و جهل خویشتن پنهان مدار

ره مدار پی چون نگار چون چوری — چون نگار کرد کار آگه شوی

ترک کار خلق را تا بشنوی — از خود دش از درک آن عاجز شوی

ترک کار خالق ارض و سما — چون تو دانی یافت با فهم و ذکا

کشته کرد آب و ملی رو خفته — تو نمی دانی که از ذات آفرینده

گر کسی پرسد که باشی چند سال — کاین عمارت شد تمام از بی همال

پس جوابش ده که عالم در کار است — فی روضت تو زنم و تربیت

تو مریض این جهان و در شفاست — نفع تو در ... و در ... است

کهنه باتو

کهنه با تو باشد این در در شفا — بحث کردن را اگر چه کار آید ترا

جهد بنما جهد تا سالم شوی — بر نبود و بود خود عالم شوی

خویش را کم کرده باید نگر — ز اصل و فرع خود بگردی با خبر

حق حکیم و نسخه اش قرآن بجو — ان حیات عشق و طب و جان بجو

با شدت در کار عرفان حکیم — هم عمل کردن بقرآن کریم

بحث و قال از نسخه حالات قدیم — مر تو را در کار نبود ای سقیم

چون پی صحیح و ماحی و سالم شوی — هم بر آن هم بر دین عالم شوی

بنده گی کن ای حکیم پاک را — بر به افلاک این اسیر خاک را

روح را در رو کن از قید تن — چند مانی پای بند و صید تن

محو شو ز نفسان مدید از حجب — گر خبر رو اگه بنا شد ای لبیب

گر بپرسند از جهان گوی خموش — من خبر از حق ندارم هیچ گوش

ای که عالم حالی گوی تو خوش — ثبت العرش اولا ثم النقش

این همه حرف و حکایات طویل — در سرای معرفت قال است و قیل

تا توانی حاضر و خودهوش باش — لب ببند از قیل و گوش باش

حکایت

عالمی پرسید از بابا فرج / ای خدا برداشته از تو حرج

آن یکی گوید قدیم است این جهان / و آن دگر گوید که حادث باشد آن

تو چه گوئی حادث است آن یا قدیم / گفت بابا حق آن شاه کریم

کو مرا بیگانه کرد از ما سوی / با صفات و ذات خود کرد آشنا

تا گشود از لطف خود چشم دلم / تاخت حرف از ظلمت آب و گلم

در جهان وحدتم ماوی نمود / لای توحیدم مراد الا نمود

من ندیدم غیر او موجود کس / دیدن غیرم نشد هرگز هوس

بس که دادم خویش را بر باد رو / نیستم نی محو در هستی او

فانی از خود گشته ام باقی به او / محو دادیم محو رویم محو او

حق چو مهر است و جز او چون کهکشان / وقت در ظلمت کهکشان کم جوشان

آفتاب من بخط استوا است / انجم اندر پیش چشمم مختفاست

هستی و هم شب یلدا نیست / انجم بیحد اختر ناپیدا نشست

در شب هستی در آ خورشید جو / تا ز روشن شود این گفتگو

عقل جزوی چون بعقل کل رسید / هین حیات بوصل کل رسید

این که تو در حقیقت در نکا / نیست علم و دین و عرفان و صفا

ره بعلم و حکمت و حال و کمال / گر بری و الا چه بود فضل و حال

علم تقلیدی نمی آید بکار / علم تحقیقی است دانش گوش دار

قلتین تو بود از آب در چاه / در بود کرم بسی گردد تباه

حوض را چون آب جاری نبود او / می شود گندیده کرم افتد در او

خود اگر منبع نباشد آب کر / رفته رفته می شود از لجه پر

چون که دریا را نبیند آب آن / می نماند غیر لای اندر آن

علم رسمی هست چون آب منقف / علم کشفی منطقی است و نهر صاف

نهر جو تا پی بری از وی به جو / زان که دریا پی توان بردن از جو

چون به دریا پی بری دریا شوی / لا به پس افتد همه الا شوی

پاک گردی پاک گردانی سپید / ای خوش آنکس کو بدین دریا رسید

معرفت کان مبتنی بر برگ نیست / معرفت نبود ازان اجابتیست

تمثیل

پشه را باری بجا در ره بود / در میان تاش خری افکنده رهو

دست پا زد تا برون آید ز آن / ماند سرگردان نیابد بر کران

گفت با خود بحر عمانست این / یا محیطی یا که طوفانست این

زان که وصالش نبودش پیدا کنار / کشتی کو تا رهم زین گیر و دار

آمدش گر پاره‌ای ناگه به دست / گفت زین کشتی بود بر وی نشست

چشم تنگش در غم جان تار بود / زان بودی لنگاه پاشش آن نبود

چون ندیده بود بحر بیکران / بود در آن باب حیران آنچنان

گاه در کشتی نگونسار در غمی / رو بدان چنگ آن تغریق مبتلا

اتفاقا صرصر دیگر وزید / تا به دریای محیط آن را کشید

چون بدان دریا فکندش تندباد / تا کشش موج متلاطم غم زیاد

کرد استغفار از آن لطف بخت / دست از جان جانب خود شست

یافت کاندر یا نبود و سهل بود / نام آن دریا نهالان جهد بود

گفتی رو امنیت دریا لاش ان / کان نیاید در بیان با صد زبان

دیگر در کار آن همین خود را و جد / شاش خرد در چشم تو دریا نمود

سرنیاری کرد در عمکن بدر / تا نگر کردی وجب ره بر

بعد ازان دانی که اینی آرد بود / غیر او در است گفتن بت بود

صد بدهی گر گریبان گیر وت / در بعد آن قلزم جان گیر وت

پیشه او هم و ز باب نفس رد / بار تن عشق بر باید ز جا

دارند

در میان بحر عرفان اوفکنه / خارج از افلاک و ارکان افکنه

کردی اندر عوض آن حق منقص / در فنون دانش پشیمان و خجل

هر چه آن از پیش در آن گفتی کمال / وانده آن بهر است و درو هم و خیال

کوئی دین با شه بهجت دل به / غیر او باش زبان او دست بود

غفلت از کشتی و بین آنکه شود / علم و اسلام مجازی که شود

گر بمردی اندرین دریا مترس / زنده گردی تا دید پیش آمترس

وقت آن آمد باز دیده شوم / با جنون شور رحمت بند شوم

دانش اندر نغش دور اینجا زنم / نکبه زم ز فقر د کردم محتشم

بس نمایم شوری گویم غزل / پاک بود و چون بهجت نغم دلبه ل

غزل

چشم مست یار مخمورم نمود / ظلمت اندوخته پر نورم نمود

بهم در هجران پریشان و ملول / رخ بین بنمود و مسرورم نمود

ساخت ویرانه بخت و عاقبت / کز فراقم گشت معمورم نمود

دیده مستم می‌کنم دلبر از فاش / پس زخش پوشیده مهجورم نمود

چون کلیم روح ازنی کرد سر / با تجلی آنی طورم نمود

گاه بنوازد گهی برهم زدم / گه سلیمان و گهی مورم نمود

گاه شیرم می نماید گاه موش / گاه بازو گاه عصفورم نمود

چون جمالش را بود لازم جلال / گه بجود تو بیک دم کرده رم نمود

دید استغنا مراره میزند / عقل ما در پیش رو شورم نمود

چون بعجز خویش گشتم معترف / گفت معذوری و معذورم نمود

چون کداری ور که دوشه دلم / کمترینم بنده فغفورم نمود

دید جستم عزلتی از غیر دو / در میان خلق مشهورم نمود

تتمه مثنوی

گفتنیها جمله ناگفته ماند / سفتنیها هر بر ناسفته ماند

فهمهای خلق اگر بودی قوی / در تکلم ها معنی دود حی

امر شد بر رهروان از کردگار / همچنین وحی آید از پروردگار

کز قصور عقل و طبع بو الفضول / کلموا الناس علی قدر العقول

طفل را بهتر بود شیر خام / گر خورد روزی بده او را طعام

گرچه حلوای شکر شیرین غذاست / لیک صفراوی مزاجان را بلاست

رنگ و بوی روی و جسم خوش بود / لیک بر جان جمله آتش بود

گاو خر را

گاو خر را نیست در خور زعفران / جیفه خوشتر از شکر بهر سگان

مرد را چُم کرده را آواز خر / باشد از داود صوتش خوبتر

کور عینین را نمی آید بکار / کور با یوسف مدار و کار و بار

دشمن خورشید دان خفاش را / بهره قرآن است مار و باش را

آن سیه دل را که باشد خیبری / با کلام حیدری نبود سری

گول با زیرک چو دیدی در سخن / گاه بر نعل و گهی بر میخ زن

آنچه او فهمد همان القاش کن / و آنچه زین فهمد همان انهاش کن

فهمها را در حق مراتب ثالثه است / هر کسی را ز یک دری یک مشکله است

تو در دیگر مکن بر روش باز / تا که با دو شه مکن این در فراز

ور نه گمراهش کنی و کور و کر / زان بدر و دور شود رنجورتر

چون حقیقت در نیاید در مقال / زین بود تعبیر از آن آثار و ضلال

غیر مقصود تو فهمد مستمع / ماند از معنی و صورت منقطع

ور نه جز زین گفتها اسرارهاست / کان ورای فهم و ادراک شماست

گر میسر بودیم تعبیر از آن / گفتمی تفسیر اسرار نهان

دو غم از همنام و هم گوت است بس / میرهم گر صوفیم گوید کسی

بسته‌اند این نامرادان نان بجود | ننگ دارم زان خسان نان بجود
تا نه نان کرده‌اند این کار را | راست کرده دیده انکار را
منکران صوفیان زین زمان | هر چه می‌گویند از راه حق‌دان
کرده‌اند این نام را دام بود | هم خود و هم عام در دام بلا
تا و بیاشند در غوغای عام | با فسون از مذهب ایشان را بدام
همچو او صیاد و شیاد و عرب | کور صید خویش کان دارد طرب
مرغکی عجب ره را باز و به | تا که با فسانه در دامش کشد
در برای کام نفس نابکار | مر کند با حیله مرغان را شکار

حکایت

آن عرب در دست دارد استوار | رو بصحرا می‌نهد بهر شکار
است مرغی نام او گردان بجو | صید آن مرغک برو آسان بجو
زانکه صاحب هم و صادق باشد آن | هر چه گوید راست داند بیگمان
گویدش اطرق کرا اطرق کرا | النعامه النعامه فی القرا
ادعلوا ابا ثم فی رزحسنا | ای استبصرا استبصرا
یعنی ای مرغ کرا آسوده باش | گفت از جا بجنبی فی نقاش

چون آمد

چون گرفتم فی شتر مرغ کبیر | تو کجا بگریزی ای مرغ صغیر
چونکه آن مرغ بزرگ اندر وی است | تو به هر ره که گریزی بر تست
مرغک صادق چو زان افسون شنید | کرد آن باور همانجا آرمید
سر به پیش افکنده تا آن بد نژاد | وهم بجای تا خوش تسلیم داد
مردک صیاد در دامش کشید | این عجب نبود عجب زان بود
آدمی با عقل و ادراک و تمیز | بشمر و خود را در عالم عزیز
ناقص را کامروین بشمرد | صدق پیش آورد و بازی خورد
زان عرب بیرحم تر زان مفسد است | کو کمال و معرفت را مدعی است
با وجود آنکه بود اهریمن است | گوید او سیمرغ معنی بافی است
جان او در رنج و جان افزای است | دیگرش نگهبان که جان او در آن است
دعوی فقرش ز بار رنج بود | دعوی فرعون سالانی بود
می‌نماید خلق را او خوب‌تر بجود | که است آن کار را تعنت بجود
وهم حبت و نفس جاعوش بود | جرک در دیم معنوی قوتش بود
در تصوف کرده با شال کیف | صورت سلطان بود بعض کیه
کلب پنهان گشته در جلد اسد | از سگی رسته بشیری کی رسد

میرسد در نعمت دهی کمال : / تیغش بادی طلب کن زین مثال
می پرد با مرغ همره سایه اش / زحرارت و جان بتابد و پایه اش
از دور موش وزان سحر ان / فرق دارد از زمین تا آسمان
سحر و معجز را بهم نسبت کجاست / آن بود خاکستر و این کیمیاست
فریب ویرانه بائی دم بدم / حق را گوید سوی او اعظم :
از سوی او وجه فهم روشنی / چون منی در زیر این افلاک نیست
الصلای صادقان بو [illegible] تمن / قوت روحانی بود در خون فنی
با تیزان جان دارد گور گر / روز و شب در جنگش بسته کمر
خرقه و دکرش به افسون دو دم / در زبر دی صید مرغان عود دم
در نگار زین کله غان خوشه ل ا / سر نشیب و مد بر و پا در گل است
تو مخور بازی جوانیش زینهار / شرع را اسلام را مخرب دار
در زمین رفته با طاوس پر / زان نیازی کرده بگیر سر بدر
میشوی زندیق چون غلط رساله / مجرم و برگشته بخت و روسیاه
سر و دو ظلمانی فاسد عجائب / منکر تقوی و اسلام معاد :
از ضلالت در ابجد شاد نان / در ریاضت در عصا چون لوطیان

[illegible]

هر حرامی را کنی بر خود مباح / مسجدم گوشه باشی مستراح
چون بهایم فارغ از تکلیف در / بی تمیز و بی حیا و بی شعور
غلطه در راه هر پای دولت / القضی نقض شود جای دولت
ماحصل آنکه زنا پرهیزگار / آدمی شکل که باشی دیو سار
در شو با آن لعین کار مباد / تا سلامت مانی از شر و فساد
عرصه از زنگان بهر خاک و پر / از بد ان باشی رکس باز بخور
بایزیدم باز گوید هر یزید / دعوی ها کی نماید هر پلید
حرف صوفی از رند و دو مرد بد / دیو سان خود هم سلیمانی کنند
عاقلان بر خاک بر تخت ابلهان / عالمان کم نام جاهل کامران
مست فرمان ده بود هشیار خول / اهل همت مفلس و در رتبه ذل
عدل پنهان ظلم باشد آشکار / کم بهای آن جوان بسیار
دست نفس بدکنش باشد لگار / حیث کجه خر در اعتبار
حاصل آنکه صد یک مثنی پایان / قبض بنود با خواص این زمان
عامیا را هم بدینی کن قیاس / محرم این حصر در زمان شناس

نفق

شیخ معقول آنکه تلویحات ازوست　　آن سراپا مغز در افکنده پوست

آن مجرد پیشه خانه بدوش　　آن حکیم و صوفی و صاحب سروش

آن اکابر رو به بیه نفاق کرد　　گاهی ورو پادول و صحرا نورد

اندر آن عالی کتاب مستطاب　　اینچنین بنوشته است آن کامیاب

یکشبی دیدم ارسطو را بخواب　　سر بسر دادم سؤال از وی جواب

گفتمش بعد از حکیم ذوفنون　　یعنی افلاطون نبیه رهنمون

از حکیمان هیچکس مانند وی　　عالم اعلای حکمت کرد طی

آنچه او در گنج این مطلب فعش　　هیچ کس را رشته حکمت بدرس

گفت ذی عشری زفضل آن لبیب　　بعد از آن راز خزانه کس نیافت نصیب

رو منبه آن کوی حکمت در نهو　　مثل او کم جو در این کاخ کبود

گفتمش شیخ و بشر و بایزید　　با جنید و با فضیل و بو سعید

رهنمای حق کیستند و چیستند　　ما تمامانند یا والا پسند

گفت ایشانند ز ما بر حکماء ان　　غیر ما مشمر تو آن حقا بدان

هر یک از ایشان حکیم کامل است　　راه از نقش نشمری صاحب دل است

علم ایشان حکمت و فلسفه　　غیر آن جهل و جنون است و سفه

بارک الله

بارک الله مرد فرد در زمین　　نازنین در قول یار نازنین

خواب صاحب علم اعلا این بود　　خواب بنود وحی الهامی بود

حالیا از عالم از صوفی تمام　　حرف هنده و عالمند اما بنام

نیست ایشان مده با تقان　　هیچ یک را صد یک ایشان مدان

هم بدین منوال از شاه و وزیر　　رفته کار از نبوده هیچکس نظیر

همچنین از حرفها و پیشها　　می سزد و پیشینان را مرحبا

فضل با نام بزرگان قدیم　　بر صدر او بدان طبع مستقیم

پیش ارزون بار به با خصمان ما　　جسم ایشان ز خلقت از جان ما

عکس ایشان مانه ایشان مدان　　لبه و فائز زرین و انشور ان

هر پر سالت پر پر خرد　　کم بود آن کس بود کم ره برد

پیر او باشد که با محو وقف　　سالکی را کر به پیش آید بلا

از بقا به القا وزرو کند　　از سر حکمت علاج او کند

ور در ماند جان منصوری رود ار　　فارغ البالش کند ز آن کبر و در

خالی از دعوی کند مغزش را　　تو شنی نماید بوی آن نیش را

حکایت

ساخت افلاطون یکی ساز عجب   گشت بیخود هر که آن ساز را شنید
گوشمالی ساز او چون بچنگ   آمدی با هوش اگر بی درنگ
کرد ارسطو نیز سازی مثل آن   هوش می برد استماع آن ز حی
لیک تو زنی او وروش بهوش   ماند حاجز گشت در حجت خموش
گوش دو ماهیه افلاطون ببست   مرد کو بیهش بهوش آمد نشست
بود ارسطو را از آن او گوشمال   تا بداند بودش چون وی کمال
چونکه افلاطون بود قادر برین   دیده بگشا قدرت حق را ببین
صور اسرافیل راست این مثال   تا درنشند دهر جهل از زر اجمال
نفخه زان صور چون آید بگوش   میرهد از سر بدر سودا و هوش
ما سوی الله جمله میگردد فنا   کس نماند با بقا الا خدا
باز دیگر چون دمد در صور باز   نامراد از آنکه حاصل مراد
از بقا لیه لقا شاد آن شوند   آنچه در وحدت نگنجد آن کنند
زین مقرر مرگ و نشر و معاد   گوشمالت می دهد رب العباد
در مثالت گوشمالت حق کند   مرگ فکر حالت پاک کند
ره ببر از پای پاییز و بهار   بر حمات و بعثت روز شمار

وی از

پس ز استعاره بگذر پیش آی   تو بشنو زین بیش و در این چه پای
تا عزیز مصر آگاهی شوی   در محیط معرفت ماهی شوی
حشر جسمانی و روحانی تمام   مرتبت کرده رهی از فکر خام
چون منافی نباشد در میان   این و آن را هر چه صدق حق بدان
نیست کس را اختلاف اندر معاد   لیک هر کس راست یک معنی مراد
در وجود تو که حشر و نشر شد   عقل تو آگاه از آن حشر شد
ور نه با فکر و خیال بی مثال   بر تو ره بردن بدان باشد محال
چون هزار و معجزه بردم کن   هر چه می گویند از آن باور مکن
فوق هر کاری بمعنی دلکش است   لیک دلکش در رضا او جنت است
گوشمال کز رضا ما را رسد   بهر آن باشد که آگه مان کند
هوش آرد نفس را بخشد شعور   آورد ما را ز ظلمت آن بنور
شهوت فطری همه دی او است   شرع صورت تا زدی بیهوش هست
گشت گوی او لیک ساز رضاست   هوش آرد او هوش بر الا و لاست
دم بدم بایستی اش است کند   گاه هشیار و گهی مست کند
همچنین هر شیخ و هر پیر و غیره   گو بصورت تنها زو مرید

بادیش با گوشمالی بعد ازان | والدیش در عالم کثرت نشان
سهو بای محو اثبات در مرید | صعب گردد کار چون آنجا رسید
گر ازان وحدت بکثرت آوری | صاحب ارشاد معنی پروری
ور یکی چون نایدت از شور رست | چون ببر آید علاجش گو چیست
چون نشانی خویش را والد زندگی | مرشدی و پیر معنی پیشگی
ذو لبیب اهل الخوف صفا | گفته اند رشان حق تو پیشود
تو این وهم حکیم و حق شناس | یعنی خاشن زن نا بهره وس

ختم این دفتر بود خوف و رجا

یک دو بد از حق بترسند ای پسر | تو ز نفس بد بجه زنهار صد ز
حضرت عزت کریم است و رحیم | در کریمان هیچ نبود جای بیم
بیم دارد نفس دو هم بد سرشت | کو نماید کعبه را بر تو کنشت
آنکه بای تابع حرص و هوا | باید امیدش ممتنع در جا
لطف حق بخشد رهانیت بکار | کانچه می کاری نماید بیشمار
پس بکوش و تخم نیکی بر بکار | گر دری باید حنظل مکار
زهر قاتل جای کیف نخوره خورد | بار رجا گر با رجا در دم بمرد

پس تو

تیشه خود می زنی بر پای خود | خون کنی با روسیه با وری خود
کار رو دور ره بسی دود و درست | ان شهنشه از عطا و کین بریست
صاحب غفران عفو است و کریم | دستگیر است آن فرو قدیم
نفس بخشی در نگوئی با کام است | انتر است و یک دیوانه است
هر که اگر رفت دود دیوانه کرد | در خمار دعقل و دین بیگانه کرد
لاجرم زاید ازان یک بچها | لشکران می گشن تو ان گشتن رها
پیر باید تا که افسونت کند | ور درون آنچه بیرونت کند
ورنه می گردی هلاک جادوان | ور نه آب اندر میان آنگال
ساربان کش با ژان بی اعتبار | رد ازان پر ما بنما ر بسیار
ور نه بادندان سرت از تن بکند | زیر پای حرص و شهوت افگند
خاین است انگشت عاقبت ای | دولتم در فضل خدا توفیق جو
تا کرو بدندان جلکش بر کند | بر رویاش مهر خود موی نهند
دور ای از حق جز و ورنه وقش | همه کرد تا بتائید حقش
حققا شحنه باد و در وهم زیست | قید و زنجیرش بلو در بهر حیست
نه زندان تو احوال تو است | نار سوزان تو احوال تو است

زان نبی فرمود گویم حالکم / بشنوید اعمالکم عمالکم

در عملهای رعایا در جهان / بادشاه اندر کار ظلم ظالمان

بادشا اعدل تو را آمد ال ورا ز / پیش ازین جور و ستم بیزار باز

گر ز فعل خویشتن راضی کجاست / در گرفت دست زنهار رواست

فاقضان دماء منیه در زا بکو / لا تخافوا از حق و لا تقنطوا

شیوه حق فضل و احسان و عطاست / ما دیده ایم در حسین محسن عطاست

زین سر ازین باید که در روز شمار / زان کریم العفو باشی شرمسار

بهر حکمت گفت حق از نفس بترس / یعنی از وهم و ز نفس تن بترس

راه نفحت با هست دشمن کنه / در بهاوت ان لعین آتش زند

حق بود ستار و ستار غفور / انتقام از خلق از و باشد دور

بیک ز تقصیر است ما خواهنده است / دوری از ان تخم نفس شوم گشت

گشته ما را اگر رویه تمام / دوری ز رحم و آل ز خاص و عام

حکایت پیر محمد سعد الدین تفتازانی و تیمور خان گورکانی

آن یکی ملا امیر شاه بود / در سفرها با شه در همراه بود

خوش نشسته بشت شه در بیرون / و دیدش چهار ملک و شهر و دین

کو زمهد شحنا

گفت ملا قصه در شخصی کر / خوب مشهور بد بود کار پدر

هوش از سر می برد قرب شهان / فتنه بود چو او اندر جهان

شه که مقصود هی حق و داد گر / دیدن روی شه ضرر و در ضرر

گر برای این همین خود هی سند / زینهار از گنج گاه نبود

در حدیث است آنکه چون از شوری / رفت پیش شهریار کشوری

یا که در دین شه رهو زو شهی / رو بجوید دانش و دین گم هی

دور باکار است دین و نحو عمل / خالی از او را کیسه و این بانیل

هر کجا باشی که در جاه و مال / باشی او را ز صلاح و ز تزر اد بال

علم و فقر تو ز میراث نبی است / باز نفس تو میت میراث کیست

نفس فرعون و علمت موسوی است / فهم فاروق و دولت عیسوی است

راه فقر و راه دانش را که گشت / چون چو بود نحوه ابلیس گشت

علم و فقر با نقصان جهد و حکمت است / عالم و صوفی چو خوان از ز احتیاط است

گفت ملا قصه چو است بن بیان / سود باشی جمله را نبود زیان

رقعه بنوشت او پیش پدر / کای پدر از قرب سلطان در گذر

زان حمار اکشت تشنیع کیان / زین ملا و خود را دور دار از ان

صرف منما باشد زین پیشتر / هست حق ان کس بران بگذر ز بدر
چون رسول نامه یک شاه بود / ز غلط واو ش شبه تا اش گشود
خواند نامه را سراپایش بکرد / بعد از ان در امتحان شه ره نورد
خواند بندی نسخه را در پیش خویش / مهر بازی کرد سر خود مان شه پیش
گفت می گوید بستی قرض زر / قرض خود را تو بکن یک یک شمار
ما گمه بردارم ز پشت بار قرض / سازمت زان نسخه از زر زر قرض
هیچ باری منت همچون بار وام / وام دار از غم بخت کام
گفت بندی نسخه بود دین ز دار / حقها می دهد قرض مرا
شاه دیگر باره کرد از ردم سر / گشت او در آن بدان همچون پدر
خواست برخیزد ز مجلس شاه شاد / ان کتابت را بدست وی بداد
گفت برخوان جمع بخواند اشاه گفت / دیگر از کار پدر بنما شگفت
چون عجب با علم تو بود قرین / کو چه کار آید ترا العلم و دین
چند بند دیگری را ری بجا / بند خود را بعد از این بنما خطا
وقت بند دیگران عیب جست / وقت بند خویش باشی سست سست
عیب مردم بینی و عیب خود است / هر ...انم چرا ... شد شکست

مولف

موشکافی در عیوب دیگران / در عیوب خویش باشی چون خران
نامه اعمال در یکدست در / نسخه اقوال در دست دگر
گوید ای چالاک در گفتار حق / یک زمان منع کرد از حق
یک بیک خود را تو تفصیلات خود / نامه فرق و صفات ذات خود
گفته آن و کرده این بر گو چرا / آن نگفتی این نیاوردی بجا
انچه فرمودی که او فتوی بدل / بر همه کس بد صاحب فن و دل
گفت سعدی گو ز مولا بازگشت / بایدش در بحر افکندن و گشت
غرق باید کردنش در بحر نیل / بود آن فتوی بدست جبرئیل
وقت غرقش جبرئیل از ان نمود / دلیغ ز آن گفته و ز غرق ره
تا بگیرد فتوی در هر کس خدا / یک اگر بد بندهش هر کجا
عبرتی از گفته خود شرم دار / پیش ازین تخم خطا کاری مکار
تو بوعظ و گفته خود کار بند / تا نه بینی شرمساری و گزند
کار کن تا قرب درگاه هست دهد / در میان داهی ولی رحمت دهند
تا نگردی عاشق حق در جهان / عاشق صادق نشو تا در جهان
طبع عاشق را صفائی دیگر است / مرغ روحش را هوای دیگر است

ترس هجران و امید وصل یار … درد و دوری گاه خرم گاه زار

عاشقان را دوری باشد عجیب … در فنا و بقا های جدید

گاه ماتم گه عروسی میکنند … گاه افزون میشوند و گه کمند

عاشقان دانند حال عاشقان … در نیاید در بیان احوال شان

خائف و راجی بود راجی براه … تا کند سویت برحمت رو نگاه

عاشق خود عارف خود ساز دوست … هم ولایت بخشدت [illegible]

روح جذب خود بکن پیش از حساب … باش ترسان از خطا و ناصواب

عشق تو تابع عقیده عشق حق … با بدیت انصاف صاحب عقل و نقل

عشق خود با عقل دینی تابعه کن … تا که حق شود ظاهر شود سخن

طاعت و خوف رجا همره دار … یاد مرگ و حشر و حق بنما شعار

لحظه غافل مشو از کردگار … هر کجا باشی ورا منظور دار

شرم میداری درصد دفعه جهات … خویش را بنما بدرگ جاه ان

حکایت

چون زلیخا کرد خلوت اختیار … گفت یوسف را که ای فرخ تبار

برده از جان وهی آرام من … لطف بنما و بر آور کام من

پیش او

پیش او گو خاطرم را شاد کن … بنده بخشا و مرا دلجو کن

در چنین خلوت بجو صحبت صفا … در لب لعلت بدرود کن هوا

گفت یوسف سوزنی و رزی بیار … سوزنی دادش بکف آمد بکار

گفت محکم گیر دست خویشتن … پس سر سوزن فرو بجوش بتن

گفت کشتی رنج دل آگاه تو … یا نبودی بدان ای ماه تو

گفت رو چون جان مجمع با بدن … میت کمتر عقیبتش از قرب تن

مرکنه آرزو بلا ناچار دری … که تو زنده کردی ان دورک ترک

گفت یوسف مع بود حق با جهان … آنچنانکه مع بود با جسم جان

با همه شئ در مرکب و در بسیط … آنچو جان با تن بود مع هم محیط

هر چه عالم روشن از نور ویست … در سر هر ذره شور وی است

هر چه در عالم شود زان آگه است … هم بصورت هم بمعنیش آگه است

حاضر و ناظر بود پروردگار … باطنش باشد چو ظاهر آشکار

پس بعصیان پاچون جرأت کنیم … رو بهم [illegible] با حضرت کنیم

گفت مستغفر کریم است و رحیم … گفت حقا هست [illegible] الیم

ای الهم بر تو رسد ز ناگار ما … مرکند حق با هوی اجنب را ما

با وجود آنکه تو باشی کریم / زخم سوزن جا کند در ذات دلیم
عشق میگوید بخود سوزن مزن / زین بود رحم و کرم بر جان تن
سوزن عصیان بعکس خویش باش / روح را سوزن مزن ای بدمعاش
زین جفا بر روی او در ها گشود / ملک عزت داد و خوش کرد آشکار
چون گذشت از گنبد شهوت دوان / در عالم تاخت خوش حق کامران
رو تو هم آن گنج بر تا آن کشته / بنده اش شو تا که سلطانت کند

در مناجات باری این چند بیت

یا اله العالمین یاری بکن / نفس غالب شد مددکاری بکن
زین جهود سخت رو در پا و در آر / تا تو راضی باشد ما رستگار
ای تمامی پادشاهان را تو شاه / عاجزان دور و نهند از پناه
هیچ بودیم و نهم کردی عطا / بعد از این هم بار و پا و رشو بجا
نیست جز امید اندر بار ما / کرم باشی از جا با شکار ما
آنچه نیست عبادی ورد ما است / ورد ما در روز تضرع نالهٔ ماست
می کند ایمان که نیست اما کنید / رو بپوش گریه اش لب خنده
هست امیدم که عفو دهی مرا / خلعت توفیق در پوشی مرا

هر چه ایم

هر چه ایم نیک و بد زان توایم / مجرم ار محسن گروکار توایم
مشت خاکی در سر کوی توایم / تو چو دریایی و من جوی توام
تو شهنشاه کریمی هم که ما / بی نوایم از تو میخواهیم نوا
ما اسیران را در غم زندان سرا / مرحمت کن سوی رضوان رهنما
آنکه او زندانی و خانه نبود / رو تو قطع یا طمع کس کی کند
کی غنی در دو منت در فقیر / کرمنی و ستیم رو بر ما مگیر
تو همی دانی که این دنیا عین / بدتر از زندان بود ای ذوالمنن
هم تو دانسته ای ز محتاجم بسی / نبودم غیر از تو چیزی و کسی
ما به فردا یم من جود تست / کعبه و قبله من بود تست
دست هر محتاجم ز دوم رود است / است امیدم لطف باشی با منت
شاد کردانی مرا ای کردگار / هر چه کردم بخش ای آمرزگار
وقت مرگم جان شیرین بگیر / پرده بر دار از رخ آنکه کو بپیر
چون برانگیزانیم روز معاد / حشر کن وصت کردن با جهاد
عاقبت محمود کن ای جان مرا / خاتمت بر خیر ایمان مرا
از کرم این نسخه را مشهور ساز / دیده بد در دور از آن چاره ساز

انچنان کن هر که خواند این کتاب گر بود آلوده در عذاب و در عقاب

بحساب او را الهی بی خلعتش در بر کن در عقبی

قد تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

بجمیع خوانندگان و مطالعه کنندگان

التماس دعا دارم

نهم رجب ... سنه ۱۳۰۱



